

گر آتش دل برزند بر مؤمنان که فرزند
 صورت همه پرآن شود، که مرغ معسر پرزند
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

لحرار: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۸/۱۲



مشکر کامل برنامه شماره
 ۸۹۰ مختار حضور
www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸)

گر آتشِ دل برزند، بر مؤمن و کافر زند
 صورت همه پَران شود، گر مرغِ معنی پَر زند
 عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود
 آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند
 پیدا شود سرّ نهران، ویران شود نقش جهان
 موجی برآید ناگهان بر گنبدِ اخضر زند
 گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی خود شود
 جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند
 هر جان که اللّهی شود، در خلوتِ شاهی شود
 ماری بُود، ماهی شود، از خاک بر کوثر زند
 از جا سوی بی جا شود، در لامکان پیدا شود
 هر سو که افتد بعد از این، بر مشک و بر عنبر زند
 در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند
 خاک درش خاقان بُود، حلقه‌ی درش سنجر زند
 از آفتابِ مشتعل هر دم ندا آید به دل
 تو شمعِ این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند
 تو خدمتِ جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟
 زر هر دمی خوش تر شود، از زخم کان زرگر زند
 دل بی خود از باده‌ی ازل، می گفت خوش خوش این غزل
 گر می فروگیرد دَمش، این دم از این خوشتر زند

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۵۳۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند صورت همه پُران شود، گر مرغ معنی پر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

مولانا می‌گوید اگر آتش دل بگیرد، یعنی روشن بشود، در این صورت هم بر آن کسی که ذهن می‌گوید مؤمن است، و هم بر کسی که ذهن می‌گوید کافر است، هر دو می‌زند. و اگر توجه کنید ذهن با این روش ارزیابی و قضاوتش در واقع با نقش‌های فکری یا ذهنی کار می‌کند.

و مصرع دوم می‌گوید که صورت‌های فکری یا نقش‌های ذهنی همه پُران می‌شوند، یعنی فرومی‌ریزند. و بعد از آن یعنی بعد از این‌که همه نقش‌های به‌هم‌پیوسته‌ای که من‌ذهنی را تشکیل می‌دادند فروریختند، پس از آن نقش‌ها شروع می‌کنند به رقصیدن و ما به آن‌ها دیگر نمی‌چسبیم. این کی شروع می‌شود؟ وقتی که مرغ معنا یا مرغ زندگی یا ذات ما یا آن هشیاری‌ای که ما هستیم، شروع کند به پریدن. شروع کند به پریدن یعنی شروع کند به زنده‌شدن و ما حس کنیم که آن هشیاری یا آن مرغ معنا هستیم، آن مرغ بی‌فرمی هستیم. همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید مولانا در این بیت مشکل انسان را دوباره مطرح می‌کند و آن کاری را که انسان باید انجام بدهد و نمی‌دهد آن را توضیح می‌دهد و البته من هم در هر برنامه منظور از این گنج حضور را خدمت شما توضیح می‌دهم که این توضیحات در واقع صورت مسئله است.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

انسان با یک مسئله روبه‌رو است که آن مسئله را هر انسانی باید برای خودش حل کند و آن مسئله عبارت از این است که وقتی وارد این جهان می‌شود، همانیده می‌شود با صورت‌های ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی چه؟ یعنی وقتی وارد این جهان می‌شود بی‌فرم است، فرم ندارد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، هشیاری یا جنسیت خدا که ما امتداد او هستیم، چیزی نیست که ما بتوانیم با ذهنمان تجسم کنیم و این استعداد تجسم با ذهن یا فکر کردن مال انسان است و پس از ورود به این جهان خودش را به ما نشان می‌دهد. پس قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است، و این چهارتا خاصیت زندگی‌ساز را که عقل است، حس امنیت است، هدایت است و قدرت است، ما از آن می‌گیریم. و وقتی وارد این جهان می‌شویم، به‌وسیله فکرهایمان، چیزهای مهم در زندگی در بیرون را تجسم می‌کنیم مثل پدر و مادرمان که مهم هستند برای ما، آن‌ها را به‌صورت نقش یا صورت یا تصویر ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در ذهنمان مجسم می‌کنیم.

علت این‌که می‌توانیم آن‌ها را به‌صورت یک تصویر ذهنی تجسم کنیم یا هر چیز دیگری را، بعداً بزرگ شدیم مثلاً پول مهم می‌شود، دوست مهم می‌شود، تفریح مهم می‌شود، همسرمان مهم می‌شود، باورها که خودشان الگوهای عمل هستند مهم می‌شوند، و هر چیزی را که در جهان بیرون هست و این چشم ما می‌تواند ببیند یا صدایش را گوش ما می‌شنود، ذهن ما به‌صورت تصویر درمی‌آورد، نقش درمی‌آورد که در این بیت می‌گوید صورت. صورت واقعاً این صورت نیست، صورت یعنی نقش. پس بنابراین انسان که همین هشیاری بی‌فرم است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و توانایی سازندگی دارد، خلاقیت دارد، چون از جنس خداست، می‌آید استعداد فکر کردنش را به کار می‌برد و چیزهای مهم را می‌گیرد و اصطلاحاً می‌گوییم به آن حس وجود یا هویت تزریق می‌کند [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و وقتی حس هویت تزریق می‌کند اصطلاحاً می‌گوییم با آن‌ها همانیده می‌شود. به محض این‌که حس وجود تزریق می‌کند، آن‌ها می‌شوند مرکزش، وقتی مرکزش می‌شوند، از طریق آن‌ها می‌بینند. وقتی از طریق یک جسم برحسب آن می‌بینیم، مرکز ما آن می‌شود، ظاهراً از جنس آن می‌شویم، در ذهنمان از



جنس آن می‌شویم. این پدیده که دیدن برحسب یک چیزی است و اگر این دیدن برحسب چیزها پشت سر هم بیایند در فکر ما، این تصاویر مثل فیلم سینما به هم می‌پیوندند و یک تصویر ذهنی می‌سازند، این تصویر ذهنی من ذهنی است. و ابتدا که ما واقعاً عقلمان نمی‌رسد به آن صورت و عارفان هم به ما نگفتند که این تصویر ذهنی را خودت ساختی و این تصویر است، اصل تو نیست، اصلت در این تصویر ذهنی پنهان شده است، ما فکر می‌کنیم این تصویر ذهنی یا من ذهنی داریم. و این من ذهنی یک جسم است. و شما همه‌تان می‌دانید هر جسمی با زمان تغییر می‌کند. بنابراین من ذهنی که یک تصویر ذهنی است مثل یک شیخ است، دائماً تغییر می‌کند، برحسب چه؟ برحسب زمان، یعنی همین که فکر می‌کنیم این تغییر می‌کند. پس ما می‌شویم یک جسم متغیر، منتها این جسم از فکر ساخته شده، یک جسم جامد بیرونی نیست و با زمان تغییر می‌کند.

از طرف دیگر این جسم یک بینشی دارد برای خودش، یک روش معناسازی دارد و آن به صورت دویی است. این من ذهنی در واقع یک ابزار بقا است برای این است که ما در این جهان نمیریم و شکم خودمان را سیر کنیم، خودمان را از حیوانات یا چه می‌دائم حشرات یا انسان‌های دیگری که به ما حمله می‌کنند حفظ کنیم. و بنابراین می‌آید قضاوت دویی می‌کند. مثلاً می‌گوید این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، این بد است، این بد است. این بد است. این‌ها را سازمان‌دهی می‌کند در ذهنش، پس بنابراین چیزهای مضر را می‌گوید این‌ها مضر هستند و چیزهای مفید را مفید هستند، و این‌ها برحسب قرارداد و آموزش‌های ما در خانواده یا در جامعه است. هر جامعه‌ای برای خودش ارزش دارد. یک چیزی مثلاً در این جامعه بد است، یک دفعه می‌بینید در یک جامعه‌ای خوب است. پس بنابراین دویی - می‌خواهم شما توجه کنید، آن‌هایی که تازه شروع کرده‌اند - که الآن می‌گوید مؤمن و کافر، بفهمیم مؤمن و کافر چیست. مؤمن و کافر همین سیستم ذهن است. پس بنابراین وقتی وارد این جهان می‌شویم یک سیستمی، یک باشنده‌ای می‌سازیم که واقعاً اتونومی دارد. یعنی خودش، خودش را اداره می‌کند اسمش من ذهنی است، در زمان کار می‌کند، زمانش عوض شد.

قبل از ورود به این جهان ما همیشه در این لحظه بودیم، الآن افتادیم به زمان که دارد تغییر می‌کند. و وقتی با زمان چیزی تغییر می‌کند ثبات ندارد. بنابراین شما من ذهنی‌تان را نمی‌توانید به ثبات برسانید. به نظر من ذهنی می‌آید که اگر مثلاً پول زیادی داشته باشد، دوست زیادی داشته باشد، ملک زیادی داشته باشد، به ثبات روحی می‌رسد، یعنی آرامش پیدا می‌کند. ولی این کار بیهوده است، برای این‌که من ذهنی با زمان تغییر می‌کند. من ذهنی یک بافت ذهنی است، به اصطلاح یک چیز ساخته شده از فکر است که دائماً تغییر می‌کند و دائماً قضاوت خوب و بد باید داشته باشد.



بنابراین وقتی می‌گویید خوب و بد یا مؤمن و کافر، شما متوجه می‌شوید که منظورش همین بافت من‌ذهنی است و چون جسم است، هشیاری جسمی دارد. یعنی وقتی شما از طریق یک چیزی می‌بیند، هشیاری جسمی دارید، یعنی جسم‌ها را فقط می‌توانید ببینید. بنابراین این لحظه را که زندگی است، به صورت اتفاق می‌بیند. از این لحظه اتفاق را می‌بیند. اتفاقش را هم باید خوب و بد کند. بگوید مثلاً این اتفاق خوب است، خوب آن است که این همانندگی‌ها را زیاده‌تر کند. یا بد است، مضر است، یعنی این‌ها را کم می‌کند.

اصطلاحی که مولانا در این بیت به کار برده، مؤمن و کافر است، در من‌ذهنی ما می‌آییم با یک سری باورها بگیریم یک تعدادی هم مذهبی باشد همانند می‌شویم. وقتی از طریق یک سری باورها ما می‌بینیم که از دین‌مان آمده، برحسب آن می‌بینیم، یک من‌ذهنی براساس آن می‌سازیم و آن می‌شود دیدمان. کسانی که باورهای دیگری دارند یا دین دیگری دارند، با ما متفاوت می‌شوند. ما می‌گوییم آنها کافر هستند، ما مؤمن هستیم. در اصل هر دویمان کافر هستیم. برای این‌که من‌ذهنی کافر است.

مولانا توضیح می‌دهد که این‌که آمدیم من‌ذهنی درست کردیم و خوب و بد می‌کنیم و با زمان تغییر می‌کنیم، این قصد خداوند نبوده از خلقت ما، بلکه در دل ما یک آتشی است باید روشن بشود، و ما یک هشیاری دیگری پیدا کنیم که آن هشیاری نظر یا حضور است. پس بنابراین به ما توصیه کرده‌اند بیایید تسلیم شوید. تسلیم شدن یعنی شما توجه کنید که این من‌ذهنی که براساس این چیزها یا همانندگی‌ها تشکیل شده و براساس جدایی و خواستن است، می‌بینید که من‌ذهنی هی می‌خواهد، برای این‌که فکر می‌کند از این‌ها زیاده‌تر داشته باشد، هرچه بیشتر بهتر، زندگی‌اش زیاد می‌شود و زندگی را در چیزها می‌داند، درحالتی‌که ما خود زندگی هستیم. این موضوع را من‌ذهنی نمی‌تواند بفهمد مگر آتش دل روشن بشود.

آتش دل وقتی روشن بشود یعنی چه؟ یعنی گفته‌اند به ما که شما بیایید اتفاق این لحظه را، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بپذیرید و اگر این اتفاق را بپذیرید بدون قید و شرط و از آن اتفاق زندگی نخواهید، از اجسام زندگی نخواهید، شما متوجه یک فضای دیگری در درونتان خواهید شد که آن فضا هشیاری دیگری دارد. و آن این شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] است. پس شما آشنا هستید که ذهنتان در این لحظه چه چیزی را نشان می‌دهد، بد یا خوب. اتفاق این لحظه را به صورت بد یا خوب ارزیابی می‌کند، شما به بد و خوبش توجه نکنید. تصمیم بگیرید، انتخاب کنید، تشخیص بدهید که از اتفاق این لحظه چه بد است یا چه خوب است، من زندگی نمی‌خواهم، بنابراین به آن واکنش نشان نمی‌دهم، بلکه در اطرافش فضا باز می‌کنم. وقتی فضا باز می‌کنید، درست مثل این‌که دارید یک فندکی را روشن می‌کنید، یا کبریتی کشیدید می‌خواهید به یک سوخته نزدیک کنید



و یک آتشی را روشن کنید. و این آتش در این فضای گشوده شده است. فضای گشوده شده گاهی اوقات می‌گوییم روزن است. فضای گشوده شده هم ما هستیم و هم خدا هست.

پس «گر آتش دل برزند» یعنی این که شما الان دیگر این چیزها را می‌دانید و امید لحظه به لحظه هر اتفاقی می‌افتد به اتفاق به صورت جسم نگاه می‌کنید ولی از آن زندگی نمی‌خواهید، بد و خوب هم نمی‌کنید. فقط می‌گویید این اتفاق آمده، من فضا باز کنم. هر موقع سعی می‌کنید فضا باز کنید، دارید کبریت می‌کشید که آتش دل روشن بشود. آتش دل روشن بشود یعنی چه؟ یعنی اگر این فضای درون خیلی باز بشود، ما داریم نزدیک می‌شویم به آن چیزی که از اول بودیم، که از جنس خدا بودیم و آن را موقع همانیده شدن از دست دادیم آن خاصیت را دوباره تبدیل به آن می‌خواهیم بشویم. درست است؟

پس وقتی شما فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود دوباره، با هشیاری دیگری به نام هشیاری عدم یا حضور یا نظر می‌بینید که در زمان نیست، که آن هشیاری با زمان تغییر نمی‌کند، از جنس هشیاری جسمی نیست، یک غیر جسم را که پایین می‌گوید سر است، در خودتان، حس می‌کنید وجود دارد، با آن می‌بینید، متوجه می‌شوید که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد حقیقتاً صورت است، و شما نیستید. شما اشتباه کردید فکر کردید شما این هستید. یواش یواش این دویی دیدن و خوب و بد کردن و هشیاری جسمی، با زمان تغییر کردن، ترسیدن، این‌ها کم می‌شود.

پس بنابراین می‌بینید مولانا توصیه می‌کند «گر آتش دل برزند» یعنی اگر شما سعی کنید به اصطلاح مرتب فضا را باز کنید، مثل این که یک فندکی را سعی می‌کنید روشن کنید. درست شبیه این است که یک زائو می‌خواهد بزاید. و باید زائو بزاید، دیگران می‌توانند نصیحت کنند، مشورت بدهند، این کار را بکن، آن کار را بکن. دکتر هم می‌تواند یک توصیه‌هایی بکند ولی مآلاً باید زائو بزاید. دیگران به جای او نمی‌توانند بزایند. شما هم باید خودتان آتش دل را بزیند، فندک را بزیند و این فضای گشوده شده یک حالت لطیف و زیبا و خوشایند، پر از شادی و شناسایی دارد، شناسایی. شناسایی‌اش به شما می‌گوید که آن چیزی که الان می‌بینم، برای این که این فضا در واقع آن جاست، زیر فکرهایتان است، یا ما را احاطه کرده، منتها ما از طریق این همانیدگی‌ها می‌بینیم. شما اگر از طریق این فضا ببینید، متوجه می‌شوید که تقسیم کردن جهان به خوب و بد و آدم‌ها به مؤمن و کافر توهم است. فقط من در ذهن یک عده‌ای را گذاشتم این طبقه‌بندی و یک عده‌ای را آن، آن‌هایی که شبیه من بودند، آمدند این‌ور و آن‌هایی که شبیه نبودند رفتند آن‌ور، من می‌گویم من مؤمن هستم و با کافر می‌جنگم. این عبث و بیهوده است، ولی این را باید شما ببینید خودتان. نه این که فقط یاد بگیرید ذهناً.



ما الآن با ذهن صحبت می‌کنیم. چه بسا شما با من ذهنی‌تان گوش می‌کنید. ولی فهمیدن کمک می‌کند. فهمیدن عین تبدیل نیست، فهمیدن زاییدن نیست. یک زائو اگر بفهمد که باید بزاد، بچه‌اش را باید به دنیا بیاورد، تا نزائیده، بچه‌اش به دنیا نیامده. ما هم تا این سعی‌ها را نکنیم مرتب، علیرغم نگاه ذهن‌مان، آن چیزی که ذهن ما می‌گوید و ترس‌های آن، مرتب فضاگشایی نکردیم و اتفاق این لحظه را بی‌اثر نکردیم و از اتفاق این لحظه زندگی نخواستیم، اتفاق، آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد از آن چیزی نمی‌خواهیم. می‌خواهیم یاد بگیریم. شرطی شدیم که بخواهیم. ولی الآن می‌خواهیم یاد بگیریم که نخواهیم. بلکه این فضای گشوده‌شده خود زندگی و شما هستید، شادی دارد. در این صورت می‌گوید که اگر آتش دل برزند، برزند یعنی روشن بشود. یعنی قدیم چیزها را هندل می‌زدند، این اتومبیل‌ها را تا روشن بشود، هی مرتب این‌طوری می‌چرخانند، تا مثلاً یک کامیون روشن بشود. اول، دوم، سوم، هی خِرْخِر می‌کرد، روشن نمی‌شد. ما هم اول فضاگشایی می‌کنیم نمی‌توانیم مرتب کوشش می‌کنیم، بالاخره یکی از این فضاگشایی‌ها می‌گیرد. شما می‌بینید، می‌بینید شما ناظر ذهن‌تان شدید، ذهن‌تان چکار دارد می‌کند، چه اتفاقاتی آن‌جا می‌افتد، توهمی بودن و تصویر بودن آن را متوجه می‌شوید.

پس «گر آتش برزند» بر سیستم طبقه‌بندی مؤمن و کافر، به آن دید، به آن بافت می‌زند، الآن شما می‌بینید که می‌گوید اگر آتش دل بزند، آن را خواهد سوزاند. چه بسا آدم‌هایی وجود دارند که چنان یک‌دفعه فضاگشایی می‌کنند که کل این می‌سوزد. می‌سوزد یعنی شما چنان شناسایی عمیق و همه‌جانبه از من ذهنی‌تان می‌کنید که می‌فهمید که اصل همین فضای گشوده‌شده است، هشیاری حضور است، و آن هشیاری جسمی، خوب و بد کردن همه توهم بوده. برای بعضی از ما هم باید سه چهار سال کار کنیم، ولی اگر کار کنیم خودش روشن می‌شود، آتش می‌گیرد. پس بنابراین می‌بینید صورت‌ها پَرّان می‌شوند. به محض این‌که شما نگاه می‌کنید می‌بینید یک نقشی مثلاً یک رنجشی، رنجش یک نقش است، این یک بافت ذهنی است آن‌جا هست، یک چیز بی‌خودی است شما دارید حمل می‌کنید و شما را می‌سوزاند یا یک فکری شما را اذیت می‌کند، شما آن را می‌اندازید.

پس صورت‌ها با شناسایی پَرّان می‌شوند. پَرّان می‌شوند یعنی لَق می‌شوند الآن کیپ به هم چسبیده‌اند در من ذهنی، برای همین است که ما پارک ذهنی داریم. درواقع این پارک ذهنی که ما درست کرده‌ایم در آن‌جا کنترل می‌کنیم، می‌ترسیم، یک‌دفعه می‌بینیم یک نفر که ما کنترل می‌کردیم می‌گفتیم شما نمی‌توانید این کار را بکنید، او آن کار را می‌کند ما هم هیچ‌چیزی نمی‌گوییم، دیگر کنترل نمی‌کنیم، نمی‌ترسیم، چرا؟ با دید این فضا می‌بینیم.

«صورت همه پَرّان شود، گر مرغ معنی پَرّ زند» مرغ معنی، خود زندگی است یعنی همین سکوت و سکون که در ما هست. بارها این صحبت شده که وقتی به آسمان نگاه می‌کنید کلاغ‌ها را چشم حسی‌تان می‌بیند آسمان را



چه چیزی می بیند؟ آن را که ذهن نمی تواند ببیند یا چشم که نمی تواند ببیند چشم حسی، چون آسمان خلأ هست، آسمان را آن خاصیت آسمانی درون ما می بیند، همین مرغ معنا می بیند همان جوهر ما می بیند که ما آن هستیم که از جنس به اصطلاح سکوت هستیم که سکوت را می شنود، از جنس عدم هستیم که عدم بین است، فضای خالی بین است، توجه می کنید؟! مثلاً من حرف می زنم بین جملات سکوت هست، سکوت را شما می شنوید. چه چیزی در شما می شنود؟ همین مرغ معنی، مرغ معنی همیشه با ما است، ما از آن استفاده می کنیم ولی پر نمی زند، چرا؟ برای این که هشیارانه از آن آگاه نیستیم.

الآن می خواهیم به جای این که ذهن باشیم من ذهنی باشیم، هشیارانه این مرغ معنی باشیم و پر بزنیم زنده بشود و فضا گشوده بشود. هرچه فضا گشوده تر می شود، شما بهتر من ذهنی تان را به صورت ناظر می بینید، بهتر می بینید که در ذهنتان چه خبر است؟ چه دردهایی دارید؟ چه همانندگی هایی دارید؟ چه توقعاتی دارید؟ چه کارهایی می کنید که عبث است بیهوده است اضافی است ولی تشخیص نمی دهید، چقدر مردم را کنترل می کنید؟ چقدر ملامت می کنید؟ چقدر قضاوت می کنید؟ یک دفعه همه این ها فرو می ریزد، مثلاً قضاوت تمام می شود. من کاری با دیگران ندارم بعد متوجه می شوید هرچه این فضا بازتر می شود ما مثل یک درختی هستیم که روی پای خودمان ایستادیم و به زندگی وصل هستیم، اصلاً کاری با دیگران نداریم. دیگران هر کاری می کنند روی ما اثر ندارد درحالتی که من ذهنی، اتفاقات، کارهایی که دیگران می کنند، حرف هایی که می زنند روی ما اثر دارد.

خوب پس از این توضیح مفصل که لازم هم هست که خدمت شما عرض کنم که هر دفعه عرض می کنم، اگر آتش دل روشن بشود، [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] آتش دل همین آتش عشق است. وقتی این فضا گشوده می شود ما دوباره هشیارانه با خدا به وحدت می رسیم این «عشق» است. یعنی اگر آتش عشق در دل ما روشن بشود این سیستم را می سوزاند [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی ها)] این سیستم خوب بود است و این صورت ها لقی می شوند و فرومی ریزند و مرغ عشق ما [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] اصل ما، همان سکوت شنو و خلأ بین و عدم بین شروع می کند به زنده شدن، آن الآن کار می کند ولی ما از آن اطلاع نداریم. غزل می گوید که تو به آن سر زنده می شوی. پس آخر سر می آییم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] به همان صورتی که وارد این جهان شده بودیم که ما در مولانا و همین طور کتاب های دینی خواندیم که اول آن هستیم آخر هم آن هستیم. یعنی قبل از ورود به این جهان ببینید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] خدا هستیم خالی هستیم هیچ همانندگی نداریم، موقع خروج از این جهان هم یا وسط های کار و هرچه زودتر بهتر، اگر ده سالگی بتوانیم این طوری بشویم، می توانیم تماماً در خدمت زندگی باشیم.

و همین‌طور شما می‌دانید اگر هم نمی‌دانید بدانید اگر شما این چیزهای همانندگی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را در مرکزتان نگه دارید، من ذهنی را نگه دارید نمی‌توانید خوشبخت بشوید نمی‌توانید موفق بشوید برای این‌که دارید سعی می‌کنید یک بافت ذهنی را موفق کنید خوشبخت کنید شاد کنید، این اصلاً توهم است تصویر است، خوشبخت این کسی است که خودتان هست و با فضای گشوده‌شده به آن زنده می‌شوید توجه می‌کنید؟ و تمام این پدیده‌ها که ما می‌گوییم خوشبخت بشوم موفق بشوم، در این لحظه است. این لحظه قدمی که برمی‌داریم ما به‌صورت فضاگشایی که می‌خواهیم آتش دل بزند در واقع داریم موفق می‌شویم داریم خوشبخت می‌شویم اگر در این لحظه باشید و اجازه بدهید خرد زندگی، عشق زندگی، شادی زندگی، به فکر و عملتان بریزد و از این لحظه تکان نخورید، تا زمانی که در این لحظه هستید، لحظه‌به‌لحظه دارید خوشبخت می‌شوید موفق می‌شوید. پس بنابراین اتصال را با زندگی قطع نکنید و سعی کنید یک بافت ذهنی را به‌عنوان من‌ذهنی خوشبخت کنید، نمی‌توانید موفق نخواهید شد به دلایلی که خدمتتان گفتم.

چند بیت می‌خوانم برایتان از جاهای دیگر مثنوی و حتی حافظ و چند مطلب دیگر توضیح می‌دهم، بقیه غزل را برایتان خواهم خواند می‌گوید:

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸)

یا می‌توانستیم بخوانیم «هرچه جز معشوق باقی» یعنی خداوند همه را سوخت. پس وقتی مرتب فضاگشایی می‌کنید یادمان باشد اگر فضاگشایی درست باشد ما در لحظه فضاگشایی تماس پیدا می‌کنیم با اصلمان با زندگی، یعنی خودمان خود اصلیمان می‌شویم. ما الآن خودمان خودمان نیستیم بلکه تصویر ذهنی، من‌ذهنی هستیم.

پس وقتی مولانا گفت اگر این شعله بگیرد، الآن هم همین را می‌گوید، می‌گوید عشق آن شعله است وقتی بگیرد در این صورت تمام همانندگی‌ها را می‌سوزاند فقط معشوق باقی می‌ماند یا خداوند می‌ماند اصل ما می‌ماند همه همانندگی‌ها می‌سوزد. البته سوختن که می‌گوییم واقعاً مثلاً این‌طوری نیست که یک چیزی را بگذاریم در آتش بسوزد در واقع دارید شناسایی می‌کنید، با شناسایی آزادی به دست می‌آید. همین‌که شناسایی می‌کنید در یک چیزی وجود شما یعنی وجود اصلی شما به‌صورت بی‌فرمی سرمایه‌گذاری شده، آن از آن می‌آید بیرون و ما الآن همه‌مان متقاعد شده‌ایم که من‌ذهنی و هشیاری جسمی، ما را صدمه می‌زند و ما نیست، تا حالا فکر کردیم ما

این من‌ذهنی هستیم و از آن دفاع کردیم این من‌ذهنی من نیست، یک من دیگری وجود دارد که از جنس خداست من باید به آن زنده بشوم و برای همین آمدم، قبل از مردن باید این‌کار را بکنم و هرچه زودتر بهتر.

این یک بیت بود بله، این دوبیت را باز هم برای‌تان می‌خوانم. خیلی مهم است این دو بیت و دو بیت بعدی که برای‌تان خواهیم خواند. می‌گوید:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

جمله‌ی عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

پس همان چیزهایی که توضیح دادم، توجه کنید که الآن آخر زمان است، آخر زمان یعنی آخر زمان روان‌شناختی است. من‌ذهنی در زمان روان‌شناختی است. پس ما دو جور باشندگی داریم. یکی فضای گشوده‌شده درون ما که فرض کن بی‌نهایت زیاد شده، این یک باشندگی است که در این لحظه زنده هست، یکی بافت ذهنی که بدو خوب می‌کند قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند و از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهد، از اتفاقات زندگی می‌خواهد، از فرم‌ها زندگی می‌خواهد، از چیزهای این‌جهانی زندگی می‌خواهد و این در زمان زندگی می‌کند اصطلاحاً می‌گوییم زمان روان‌شناختی برای این‌که زمان حقیقی نیست، حقیقتاً روان‌شناختی است مثل گذشته و آینده زمان حقیقی نیستند. می‌بینید که من‌ذهنی یا در گذشته است یا در آینده و تجسم می‌کند این چیز گذشته، این فرم، این نقش به من زندگی نداده، این باید تبدیل بشود به این تا من زندگی کنم، از آن زندگی بگیرم. این وضعیت من مثلاً متأهل نیستم زندگی ندارد اگر همسر پیدا کنم زندگی خواهم داشت. این در زمان بودن است و وابسته کردن زندگی به چیزهای این‌جهانی است، چیزهای این‌جهانی هم نقش‌های ذهنی هستند. از نقش‌های ذهنی ما زندگی می‌خواهیم، می‌خواهیم بیدار بشویم به آن. پس مولانا می‌گوید آخر زمان روان‌شناختی است یعنی انسان باید به خدا زنده بشود زمان حقیقی بیاید و در زمان حقیقی زندگی کند.

پس یار، خداوند، معشوق، زندگی، در همین الآن که آخر زمان است و شما این چیزها را از من می‌شنوید، احتمال دارد که شما الآن من‌ذهنی را رها کنید بروید، با این فضای گشوده‌شده طرب‌سازی می‌کند و این فضای گشوده‌شده که باطن او است، جدّ جد است، ظاهر، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است. پس خداوند این‌طوری عمل می‌کند در این لحظه. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ذهن من نشان می‌دهد در این لحظه، بازی خداوند است،



فضای گشوده شده، آن جدّ جد است. و می‌گوید همه عاشقان را خداوند به این ترتیب به من ذهنی کشته است. یعنی من ذهنی‌شان را این‌طوری از دست دادند.

من ذهنی عاشقان این‌طوری کشته شده یا متلاشی شده، چه‌جوری؟ که آمدند گفتند این عاشقان، آن چیزی که ذهنم الآن نشان می‌دهد مهم نیست، معتبر است مهم نیست، بنابراین من به آن مقاومت نمی‌کنم و گیر نمی‌دهم، از آن چیزی نمی‌خواهم، فقط بهانه‌ای است برای فضاگشایی و این فضای گشوده شده مرا با زندگی وصل می‌کند، خودم هستم با زندگی. برای همین می‌گوید که «هان و هان»، یعنی آگاه باش، مواظب باش این جهل تو یعنی عقل من ذهنی تو، تو را فریب ندهد، عشوه‌گری نکند. برای این‌که ما مرتب می‌رویم به ذهن، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم و از اتفاق این لحظه، یعنی از اتفاقات و وضعیت‌ها و صورت‌ها زندگی می‌خواهیم. «طَنّازی» یعنی این. فریب ذهن که نه، آن چیزی که من نشان می‌دهم الآن مهم است. اما این دو بیت:

**اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود،
اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

این دو بیت هم باز هم مکمل بیت قبل است که خیلی مهم است. می‌گوید اگر امکان فضاگشایی نبود، امکان تسلیم نبود برای ما و ما هم‌هاش از اتفاقات زندگی می‌خواستیم، در این صورت ما نمی‌توانستیم نجات پیدا کنیم، بدبخت می‌شدیم در ذهنمان.

«عشق شمس‌الدین» یعنی عشق خداوند، عشق زندگی، اگر روز و شب برای ما میسر نبود، در این صورت از دام؛ دام ذهن است که انسان با یک چیزی که در مرکزش ببیند، همین‌که شما از اتفاق این لحظه زندگی بخواهید، یک چیزی می‌آید مرکزتان که برحسب آن می‌بینید، می‌افتید دام. دام یعنی انسان من ذهنی بشود و نتواند من ذهنی نباشد. دام یعنی این‌که فضا را نتواند باز کند، از جنس حضور نباشد، در ذهن باشد، پس ذهن دام است. «سبب»، حالا، «سبب» به نظر ما اتفاق این لحظه است. «سبب» وضعیتی است که ذهن ما الآن نشان می‌دهد برای من ذهنی. شما الآن به‌عنوان من ذهنی می‌گویید اتفاق این لحظه سبب نیست، بلکه سبب خداوند است که با فضای گشوده شده ظاهر می‌شود در این لحظه، من می‌خواهم فضا را باز کنم، زندگی‌ام را براساس سبب‌های ذهنی که می‌گویم وضعیت این لحظه سبب است، وضعیت این لحظه وصل می‌شود به این وضعیت، بعد وصل می‌شود به



این، وصل می‌شود به این، وصل می‌شود به این، من به زندگی می‌رسم، این غلط است، مرا به دام می‌برد این. پس می‌گوید من آسایش نمی‌توانستم داشته باشم از سبب، چون به سبب توجه می‌کردم، می‌آفتم به دام.

حالا، این معنا به دست می‌آید که در این لحظه دوتا سبب است، یکی اتفاق این لحظه است که ذهن نشان می‌دهد، یکی فضای گشوده شده. فضای گشوده شده در واقع بهترین امکان ما در این لحظه برای زندگی کردن است، که با قضا و کن‌فکان کار می‌کند، یعنی خداوند قضاوت می‌کند به جای ما و آن نیروی شکوفایی زندگی یا خداوند هم روی ما اثر می‌گذارد ما را تغییر می‌دهد. یکی این است، سبب اصلی که ما می‌گوییم سبب ساز، همین فضای گشوده شده است. اما اگر کسی به جای فضای گشوده شده، اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد، سبب بگیرد، در این صورت بدبخت می‌شود، به دام می‌افتد، هیچ‌جا نمی‌رسد.

پس این دو بیت هم داریم می‌خوانیم که شما الان اگر نمی‌دانید بدانید که در این لحظه ذهنتان سبب نشان می‌دهد به شما که وضعیت این لحظه است، آن سبب نیست. سبب اصلی که زندگی شما را خواهد ساخت، فضای گشوده شده است یادتان نرود. برای همین می‌گوید که اگر فضاگشایی و به دست آوردن عشق یا زنده شدن به عشق در ما امکان نداشت، در این صورت بت شهوت؛ بت شهوت در واقع همین من‌ذهنی است که همه‌اش می‌خواهد، از تابش هشیاری جسمی و سم‌هایش، من‌ذهنی دمار از روزگار ما برمی‌آورد، در حالی که با فضاگشایی و کن‌فکان، ما به تاب و تب زندگی، به تاب و تب خداوند یعنی هم به تابش و هم گرمای عشق دسترسی داریم. پس اگر شما به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد توجه کنید، بت شهوت با سم من‌ذهنی‌گیرتان می‌آید و به جایی نمی‌رسید. اگر فضا را باز کنید، به اتفاق این لحظه مقاومت نکنید، در این صورت تابش عشق خداوند یعنی یکی شدن با او در فضای گشوده شده، تابشش و گرمایش به شما کمک می‌کند. این یادمان نرود.

<p>✓ به عهدهی خودم</p> <p>✗ به عهدهی دیگران</p>	<p>(۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من</p>
<p>✓ روی خودم</p> <p>✗ روی دیگران</p>	<p>(۲) تمرکز من در این لحظه</p>
<p>✓ فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کن‌فکان</p> <p>✗ مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من ذهنی و به ویژه ابزار سلامت</p>	<p>(۳) ابزار مورد استفاده در این لحظه</p>
<p>✓ انجام می دهم</p> <p>✗ انجام نمی دهم</p>	<p>(۴) قانون جبران مادی و معنوی</p>
<p>✓ این لحظه ناظر مرکز عدم خودم یا هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه یا «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم.</p> <p>✗ این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه، از جنس «من ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم.</p>	<p>(۵) تعهد به الاست و مرکز عدم</p>
<p>✓ دست خودم (منبع فضاگشایی)</p> <p>✗ دست خودم یا مقاومت و من ذهنی، یا دست دیگران از تقلید و واکنش به دیگران</p>	<p>(۶) اختیار و قدرت انتخاب</p>
<p>✓ برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم</p> <p>✗ برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم</p>	<p>(۷) دانش و سواد من</p>

<p>✓ برای من اصلی</p> <p>✗ برای من نهی</p>	<p>(۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟</p>
<p>✓ در این لحظه مستقر هستم</p> <p>✗ در گذشته و آینده هستم</p>	<p>(۹) زمان</p>
<p>✓ از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. میدانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست.</p> <p>✗ عدم استفاده از امکانات خودم به طور کامل برای تغییر خودم، در عمل، خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من دهی‌ام و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب توجه و تائید خودم است.</p>	<p>(۱۰) شکر</p>
<p>✓ برای تغییر جنبه های مختلف زندگی خودم تابع صبر قانون قضا و کن فکان هستم.</p> <p>✗ برای تغییر جنبه های مختلف زندگی خودم تابع عجله و دین نفس من نهی خود هستم.</p>	<p>(۱۱) صبر</p>
<p>✓ خودم</p> <p>✗ دیگران</p>	<p>(۱۲) معیار من در زندگی</p>
<p>✓ بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی</p> <p>✗ نقل نوشتن های دیگران به اسم خودم</p>	<p>(۱۳) بیان</p>
<p>✓ سبب بیرونی است برای کار بیشتر بر روی خودم (دید حضور)</p> <p>✗ کار کردن در فکرهای تحسین آید و درست کردن زندگی (منه ای اصطلاح) (و در نهی)</p>	<p>(۱۴) تحسین دیگران</p>

حالا، من دوباره این جدولها را خیلی سریع به شما نشان می‌دهم. علت این‌که این چهارده سؤال را در این‌جا من به شما توضیح می‌دهم، برای این‌که اگر شما یکی از این‌ها را رعایت نکنید، گوش دادن به برنامه دیگر عبث است، بیهوده است و کار معنوی هم بیهوده است، موفق نمی‌شوید.

طبق تجربه بیست ساله من با شما بینندگان و زندگی شخصی خودم، باید یک تعداد شرایط را که ذهن این‌ها را خوشبختانه می‌تواند بفهمد؛ اگر ذهن نمی‌توانست بفهمد، ما باز هم مشکل داشتیم. ذهن می‌فهمد، شما باید سعی کنید رعایت کنید، سریع برایتان می‌خوانم، بله. و اولی‌اش هست:

۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من: باید برسید به عهده خودم یا به عهده دیگران؟ جوابش این است که به عهده خودم است. من پاسبان هشیاری خودم یا کیفیت هشیاری خودم در این لحظه هستم.

۲) تمرکز من در این لحظه: اشتباهاتی که ذهن می‌کند و ما جلوییش را نمی‌توانیم بگیریم این است که این لحظه تمرکزمان روی دیگران است، روی خودمان نیست. شما سعی می‌کنید این لحظه همه حواستان، تمرکزتان، روی خودتان باشد، نورافکن روی خودتان است، حتی اگر می‌خواهید دیگران را تغییر بدهید باید خودتان را تغییر بدهید.

۳) ابزار مورد استفاده در این لحظه: همین الان گفتم، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و کن‌فکان است، یعنی بشو و می‌شود زندگی است. زندگی است که ما را می‌تواند تغییر بدهد.

توجه کنید که در تبدیل که ما از من ذهنی تبدیل بشویم دوباره به من اصلی که بی‌نهایت است، دوباره از جنس خدا بشویم، این تبدیل به دست زندگی است، به دست خداوند است، به دست قضا و کن‌فکان است. قضا اتفاقات را به وجود می‌آورد، کار فعالانه ما و هشیارانه ما این است که در اطراف آن فضا باز کنیم و به ابزار کن‌فکان پناه بیاوریم، نه به وسیله من ذهنی‌مان بخواهیم من ذهنی خودمان و دیگران را عوض کنیم، بله.

۴) قانون جبران مادی و معنوی: شما باید قانون جبران مادی و معنوی را اجرا کنید. جواب بدهید «انجام می‌دهم» یا «انجام نمی‌دهم». اگر انجام نمی‌دهید، گوش دادن به برنامه فایده ندارد. یعنی هم باید به اندازه کافی کار کنید، مثلاً این برنامه را من اجرا می‌کنم، تا آخرش باید شما گوش بدهید، چندین بار تکرار کنید، زحمت بکشید و در حالی که نورافکن روی خودتان است، با دیگران کاری ندارید، بقیه شرایط هم رعایت می‌کنید. همین‌طور به لحاظ مادی هم باید جبران کنید، یعنی یک چیزی بدهید که بشود قانون جبران مادی.

۵) تعهد به الست و مرکز عدم: این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم، لحظه به لحظه با بله گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم. باید این را شما هر لحظه در خودتان بازبینی کنید. در روز الست، زندگی از ما پرسیده که شما از جنس من هستید؟! ما گفتیم بله، الان هم روز الست است دوباره، برای این‌که این لحظه، لحظه ابدی‌ست، این لحظه شما به اتفاق این لحظه بله می‌گویید و مقاومت



نمی‌کنید. بلکه گفتن به اتفاق این لحظه شما را از جنس زندگی می‌کند و عدم را در مرکز شما می‌آورد و شما با هشیاری حضور می‌بینید، بلکه.

۶) اختیار و قدرت انتخاب: اختیار و قدرت انتخاب به دست خودم است و منبع فضاگشایی است، یعنی فضای گشوده شده است؟! یا به دست دیگران با من ذهنی و مقاومت آن و یا تقلید و واکنش به دیگران؟! نگاه کنید جواب بدهید به خودتان.

۷) دانش و سواد من: برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم؟ برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم؟ باید از دانش خودتان بتوانید برای تغییر خودتان استفاده کنید، اگر نمی‌کنید این به درد نمی‌خورد.

۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟ برای من اصلی؟ من اصلی از جنس خداست، بی‌نهایت است، یا برای من ذهنی؟ الآن فهمیدیم که ما به‌عنوان هشیاری و امتداد زندگی یا خدایت، ما نوکر من ذهنی نیستیم بلکه من ذهنی یک ابزاری است که ما ساختیم، الآن دوران خدمتش تمام شده.

۹) زمان: در این لحظه مستقر هستیم. در گذشته و آینده هستیم. این لحظه من بازبینی می‌کنم که در این لحظه هستیم؟! یا نه، در من ذهنی و در زمان روانشناختی هستیم؟! اگر در زمان روانشناختی هستیم، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌آیم به این لحظه.

۱۰) شکر: شکر عبارت از این است که از امکانات خودم و دانش مولانا برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. می‌دانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست. این شکر است، شکر یعنی از هر امکانی که زندگی به شما داده استفاده بکنید.

و در این میان عرض بکنم که شما یا همه‌مان باید به‌عنوان شکر، چهار بعدمان را هرروز ورزش بدهیم تقویت کنیم. یکی بعد جسمی‌مان است که واقعاً باید هرروز تقویتش کنیم، ورزشش بدهیم، غذای خوب به آن بدهیم، به‌اندازه کافی بخوابیم استراحت کنیم و از استرس باز بداریم، چیزهای مضر باز بداریم، وظیفه ماست. همین‌طور فرمان باید ورزش کند. شما باید فکر کنید، یک چیزی بنویسید یا هر چیزی که فکر را تقویت می‌کند. خواندن این اشعار و پیدا کردن معنی آن‌ها و اعمال آن به خود، خودش یک ورزش ذهنی است. ذهن، درست است که می‌گوییم نباید در ذهن زندگی کرد، ولی ذهن ابزار فکر کردن ماست، فکر شما باید تیز باشد، باید بتوانید خوب فکر کنید، در نتیجه فکر کردن را باید تقویت کنید.



همین‌طور روی هیجان‌مان. چهار بعد، یکی دیگر هیجان‌ات است. هرروز باید ما ورزش هیجانی بکنیم، مثلاً اگر کسی یک حرفی می‌زند ما خشمگین می‌شویم، باید چالش را بپذیریم که همان چیز اتفاق بیفتد ما خشمگین نشویم. یعنی به‌تدریج هیجان‌مان را به احساسات عشقی تبدیل کنیم، لطیف بشویم. لطیف شدن ورزش هیجان است، بُعد هیجانی ماست.

هرروز ما باید دوباره برای جانمان هم ورزش بدهیم. جانمان، جان من‌ذهنی نیست، شما هرروز باید فضاگشایی کنید و به جان اصلی‌تان که جان زندگی است، جان خدایی‌تان است، دست پیدا کنید و با آن جان زندگی کنید. هرچه بیشتر آن جان را زنده کنید و با آن زندگی کنید و با هشیاری حضور ببینید، این برای شما بهتر است و می‌گوییم شما جاندارتر شدید، جان‌تان قدرت پیدا کرده زنده شده. اگر من‌ذهنی را جان خودتان پندارید، هرروز پژمرده‌تر خواهید شد، بله.

(۱۱) صبر: صبر را هم که می‌دانید. برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع صبرِ قانون قضا و کن‌فکان هستم، صبر می‌کنم. یکی از مهم‌ترین خاصیت‌های انسان به‌طور کلی، صبر است. باید با فضاگشایی صبر کند، همان‌طور که زندگی گل‌ها را باز می‌کند، شما را هم باز کند. و در مقابلش برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم، تابع عجله و بی‌نظمی من‌ذهنی خودم هستم. مبادا این‌طوری باشد.

(۱۲) معیار من در زندگی: خودم هستم یا دیگران هستند؟ خودتان باید باشید. شما نباید دیگران را معیار قرار دهید. دیگران من‌ذهنی دارند، حرف‌هایشان در مورد شما یا این‌که شما وابسته باشید این‌ها شما را تأیید کنند، توجه بدهند به شما، شما را عقب می‌اندازد. پس معیار در زندگی خودتان هستید. درست مثل دونه با ساعت کار می‌کند، می‌گوید من خیلی خوب دیروز در یک دقیقه این‌قدر دویدم، امروز ببینم بهتر می‌توانم بدوم یا نه؟! خودتان را با خودتان مقایسه می‌کنید، با دیگران مقایسه نمی‌کنید. و

(۱۳) بیان: بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی. ببینید که، امتحان کنید که می‌توانید فضا را باز کنید و زندگی از طریق شما حرف بزند؟! یا نه، تقلید می‌کنید و نوشته‌های دیگران را به اسم خودتان چاپ می‌کنید؟! این خوب نیست.

(۱۴) تحسین دیگران: معمولاً ما روی خودمان کار می‌کنیم، مورد تحسین و تأیید دیگران قرار می‌گیریم. باید اگر شما درست کار کنید، این را به‌صورت سبب بیرونی می‌بینید برای کار بیشتر و بهتر روی خودتان. اگر شما را تحسین کردند، مردم تحسین کردند، شما نگویید که من استاد شدم، بلکه تشویق بشوید بیشتر کار کنید روی



خودتان، بهتر کار کنید و مبادا فکر کنید «که دیگر استاد شدید، تمام شد رفت، آنجا که باید می‌رسیدید رسیدید»، بله.

همین‌طور مربوط به بیت اول، این دو بیت است:

چاره‌ی آن دل عطاى مُبدلیست

داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست

داد، لبّ و قابلیتِ هستِ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل یعنی تغییر دهنده، مُبدل کننده، بدل کننده. داد: عطا، بخشش. لبّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده هر چیزی. این دو بیت را می‌خوانیم که کمک باشد برای بیت اول و البته بقیه بیت‌ها هم همین‌طور مربوط می‌شود.

می‌گوید چاره‌ی دل ما بخشش یک تبدیل کننده است. تبدیل کننده خداست، زندگی است، این یادمان باشد. پس ما باید فضاگشایی کنیم. شما فضاگشایی می‌کنید، این فضای گشوده شده مُبدل است. و در این فضای گشوده شده بخشش او است و بخشش او به قابلیت که من ذهنی شما دیکته می‌کند، ندارد. من ذهنی ما، ما را بعضی موقع‌ها خیلی کوچک ارزیابی می‌کند، ناچیز، حقیر: «من چه لیاقت خداوند را دارم؟ چرا من باید به خداوند زنده بشوم با این همه اشتباهی که کردم؟»، نه، این‌طوری نیست. پس اگر من ذهنی شما می‌گوید شما آدم قابلی نیستید گوش ندهید، طبق این دو بیت.

می‌گوید «بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست»، یعنی بخشش اوست که شرط قابلیت را دارد. اگر شما فقط این فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، فکر نکنید که قابل هستید یا قابل نیستید، سزاوار هستید، لیاقت دارید یا ندارید. بیشتر مردم روی خودشان کار نمی‌کنند، می‌گویند ما لیاقت نداریم، برای این‌که اغلب ما در خانواده‌های به هر حال فقیر که به ما عشق ندادند بزرگ شدیم و عشق ندادند که هیچ، کوچک هم کردند ما را، مرتب به ما به صورت مستقیم و غیرمستقیم گفتند که: «تو که لیاقت نداری، تو که عرضه نداری، تو هیچ چیز نمی‌شوی، کودن هستی». ما این‌ها را قبول کرده‌ایم و این را در مورد زندگی مادی و مخصوصاً معنوی خودمان به کار می‌بریم، «من که قابلیت ندارم». اگر هم صریح نگفته باشند، اصلاً حقارت و کوچک شمردن از در و دیوار مثلاً تمام شهرهایی که قسمت جنوبی دارند، فقیر و فقرا یا روستاها هست. من که اصلم از روستاست ابتدا، کاملاً این را حس می‌کنم.



یعنی خیلی صریح بگویم، ابتدا بچه که بودیم به ما گفتند که شما هیچ چیز نمی‌شوید، هیچ عرضه‌ای ندارید، لیاقت ندارید، احمق هستید، هیچ‌کس نمی‌گفت شما یک چیزی می‌شوید. در نتیجه در این طبقات جامعه مخصوصاً، مردم تصور می‌کنند که حقیر هستند، حتی در مقابل خدا حقیر هستند. در مقابلی که مردم که حقیر هستند که هیچ، اگر کسی در مقابل - من‌ذهنی می‌گوید ها! - مردم حقیر باشد، خوب واضح است که در برابر خداوند هم که حقیر است، این‌طور نیست، هیچ این‌طور نیست، بلکه شرطِ قابلیت دادِ اوست.

در بخشش او، عطای او، قابلیت هم هست. قابلیت عطای او است. یعنی شما فقط بخواهید، خواستن هم یعنی فضاگشایی. «داد»، می‌گوید بخشش او که از این فضای گشوده‌شده می‌آید مغز است و آن کسی که، آن بافتی که می‌گوید قابل هستی یا نیستی، آن پوست است، یعنی من‌ذهنی. هرچه من‌ذهنی می‌گوید مفرغ است، شما به آن گوش ندهید. هرچه که یاد گرفتید در گذشته بیندازید دور، فضا را باز کنید، مهم نیست چه‌کسی هستید. خداوند به شما کمک می‌کند برای این‌که شما در نهان از جنس او هستید، برای این‌که جنسیت او را که در غزل هم می‌گوید سرّ، ما نمی‌توانیم عوض کنیم. شما می‌توانید خدا را عوض کنید؟ در شما خداییت وجود دارد، یک قسمتی از وجود او وجود دارد.

درست است که فرم ما را، بدن ما را، ذهن ما را، آن چهار بُعد بیرونی ما را تحقیر کردند، گفتند «آقا هیچ چیزی نیست، آقا این‌که به‌درد نمی‌خورد»، ما هم گفتیم باشد، ما هم قبول می‌کنیم هیچ چیزی نیستیم، ولی اصل ما را که نمی‌توانند تحقیر کنند. بله.

***** پایان بخش اول *****

این بیت را از حافظ برای تان می‌خوانم:

در ازل پرتو حُسنَت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

(دیوان حافظ، غزل ۱۵۲)

الآن ما متوجه می‌شویم که با این بیت اول غزل مولانا این تجلی حُسن معشوق، یعنی خدا در ما، چه‌جوری صورت می‌گیرد، و عشق چه‌جوری پیدا می‌شود. شما، همین مطلب، در اطراف اتفاق این لحظه مرتب فضاگشایی می‌کنید و اتفاقی را که ذهن نشان می‌دهد، یعنی صورت را، از اهمیت می‌اندازید. همیشه می‌گوئیم صورت معتبر است ولی مهم نیست، صورت اهمیت ثانویه دارد، اهمیت اصلی را چه چیز دارد؟ فضاگشایی. فضای گشوده شده دارد. پس بنابراین می‌گویید، یادمان باشد ازل و ابد یعنی این لحظه. شما نباید فکر کنید ازل یعنی بی‌نهایت گذشته دور. ذهن این‌طوری نشان می‌دهد. ذهن می‌خواهد ازل را و ابد را به گذشته و آینده تبدیل کند. ازل و ابد باهم آشتی می‌کنند و می‌شوند این لحظه. این لحظه جاودانه است، ابدی است، همیشه این لحظه است. پس در این لحظه با فضاگشایی، عشق یا خداوند در شما، خودش را به شما نشان می‌دهد، وقتی عشق پیدا شد آتش به عالم صورت‌ها می‌زند. یعنی شما یا هر انسانی وقتی فضای درون باز شد، این، همین‌طور که در غزل هم خواهیم دید، به هر جهت که نگاه می‌کند مُشک و عَنبر می‌زند. یعنی شما هر فکری می‌کنید، هر عملی می‌کنید با این فضای گشوده‌شده، در حالی‌که عشق در شما تجلی کرده، بوی خوش عشق را خواهد داد. بله.

یادمان باشد که این ابیات را فقط معنی ادبی ذهنی غیرعملی نکنید. این بیت استفاده عملی هم دارد برای شما؟ یا همین‌طور «در ازل پرتو حُسنَت ز تجلی دم زد» «عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد»؟! این آتش باید در انسان پیدا بشود، انسان هم دچار من‌ذهنی است. شما از خودتان بپرسید من به‌عنوان من‌ذهنی چه‌جوری، چه‌کار باید بکنم که خداوند دوباره به صورت عشق در من تجلی کند. تجلی کند یعنی زنده بشود من او بشوم، من به صورت او بربخیزم. آن موقع است که از این نور من جهان فیض خواهد برد. بله. این بیت هم دوباره از حافظ است:

من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

(دیوان حافظ، غزل ۱۴۹)

حافظ هم همین حرف را می‌زند. ما در این لحظه سعی می‌کنیم فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم ولی آتش نمی‌گیرد. می‌گوید، مانند اسکندر من این آینه را، در واقع آینه کدام آینه است؟ آینه صاف و بدون به‌اصطلاح

زنگِ همانندگیِ دلمان است. وقتی از مرکز ما این همانندگی‌ها رفتند کنار، به‌طور کلی پس دادند زندگی ما را که در آن‌ها سرمایه‌گذاری کردیم، ما به صورت آسمان بی‌نهایت بزرگ تبدیل به آینه و ترازو می‌شویم. ترازو یعنی قدرت تشخیص داریم، آینه یعنی همه‌چیز را می‌بینیم. آن‌موقع به انسان‌ها که نگاه می‌کنیم می‌فهمیم که این‌ها یک قسمتِ زندگی دارند، با قسمتِ زنده آن‌ها ارتباط برقرار می‌کنیم و همین‌طور من‌های ذهنی‌شان را هم می‌بینیم. و اتفاقاً آتش به همه عالم زد، ما اگر به تجلی خداوند به صورت عشق دست پیدا بکنیم می‌توانیم به درون انسان‌ها آتش بزینیم. وظیفه‌ای نداریم، ادعایی نباید بکنیم، ولی اصلاً منظور زندگی همین است دیگر. می‌خواهد مرکز ما به عالم آتش بزند. یعنی همه‌چیز در عالم خودشان را به صورت زندگی شناسایی بکنند. انسان‌ها که در صف اول هستند. پس مثل اسکندر من این آیینۀ صاف مرکزِ خودم را به دست خواهم آورد، حالا، این لحظه این آتش می‌گیرد، آتش عشق، یا نمی‌گیرد.

پس حافظ هم می‌گوید این خواهد گرفت، به شرطی این‌که شما این فضاگشایی را مرتب امتحان بکنید. «اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد»، بعضی موقع‌ها می‌بینید برای شما می‌گیرد، واقعاً دلتان صاف می‌شود، با هشیاری حضور می‌بینید، فضاگشایی کامل بوده، یک‌دفعه چون بقایای من‌ذهنی هنوز در ما زیاد است و می‌کشد ما را فضا را می‌بندد و بعد دیگر دوباره می‌خواهیم فضا را باز کنیم نمی‌گیرد، نمی‌گیرد دوباره می‌گیرد. همین‌طوری باید با این چالش سر کنیم. بله.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

همین‌طور که ملاحظه فرمودید مرکز همانیده ما [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، در طول زمان تغییر می‌کند باید مرتب تعهد به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، داشته باشیم تا این تغییر صورت بگیرد. باید وقت بدهید به خودتان صبر داشته باشید.

«گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند»، الآن دیگر فهمیده‌ایم که مؤمن و کافر یک سیستم فکری است، بینش است، که همین من‌ذهنی [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] است. اگر آتش دل بگیرد این بافت ذهنی که این‌طوری می‌بیند این بینش آتش خواهد گرفت. «برزند، بر مؤمن و کافر زند»، یعنی می‌سوزاند آن‌ها را. و صورت‌ها که همین نقطه‌چین‌ها هستند پران می‌شوند، لق می‌شوند و می‌پرنند، از جایشان می‌پرنند، دیگر آن خاصیت کنترل‌کنندگی شما را نخواهند داشت. پارک ذهنی شما به هم می‌ریزد، طول می‌کشد باید صبر کنید. و همین‌طور که می‌بینید، انسان وقتی وارد این جهان می‌شود و با این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، همانیده می‌شود، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در او پیش می‌آید. شما باید قضاوت و مقاومتتان را ببینید.

این من‌ذهنی که در گذشته و آینده زندگی می‌کند هشیاری جسمی دارد و در این‌حالت ما عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها می‌بینیم. این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، مثلث همانش با چیزهای آفل است. هیجان اصلی این بافت ترس است و براساس همانیدگی و خواستن زنده است. اما در مقابل آن این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، است. این مثلث واهمانش است. الآن دیگر شما همه

می‌دانید که مرتب باید مرکز را عدم کنید با هشیاری حضور ببینید این فضای گشوده شده به شما کمک کند. اگر با فضای گشوده شده و مرکز عدم ببینید خواهید دید که این نقش‌ها شما نیستید و برای این‌که از این نقش‌ها آزاد بشوید این همانیدگی پایان بپذیرد، باید صبر داشته باشید. و از این‌که چشم حضورتان باز شده شکر می‌کنید، و به کار می‌برید این ابزار کُنْ فکان را. در عین حال می‌بینید که این خاصیت پرهیز که مال هشیاری است، یعنی خداوند است، خداوند با هیچ چیز همانیده نیست ما هم چون از جنس او داریم می‌شویم پرهیز می‌کنیم از همانش جدید. بنابراین سیستم مؤمن و کافر و طبقه‌بندی همه چیز به خوب و بد، مخصوصاً انسان‌ها به مؤمن و کافر، پایان دارد می‌پذیرد. و جنگ بین مؤمن و کافر هم پایان می‌پذیرد.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



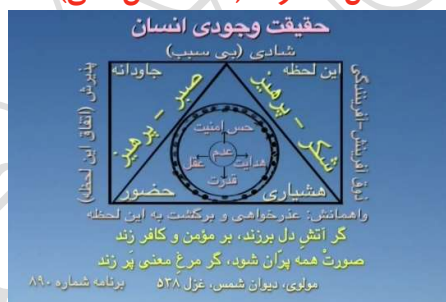
شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

بله، همین‌طور این [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، مثلث ستایش است، نشان می‌دهد که کسی که همانیدگی‌ها را در مرکزش دارد آن‌ها را می‌پرستد. تعداد زیادی از مردم جهان باورپرست هستند، دردپرست هستند، مکان‌پرست هستند، فکر می‌کنند که اگر بروند یک‌جایی دست بزنند آن مکان که خاک است آن‌ها را نجات می‌دهد. یا زمان‌پرست هستند، فکر می‌کنند در این زمان اگر دعا کنند حتماً مستجاب می‌شود. هم‌چون چیزی نیست، این‌ها پرستش‌های در واقع بت‌ها است و پرستش خداوند موقعی است که شما فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، می‌کنید. اگر بتوانید آتش دل را برزنید، یعنی این فنک روشن بشود، یک لحظه مرکزتان عدم بشود؛ توجه می‌کنید که وقتی مرکز عدم می‌شود عدم

نمی‌ماند، درست مثل این‌که آتش شما را یک‌کسی فوت می‌کند، چه‌کسی فوت می‌کند؟ من‌ذهنی‌تان، دوباره می‌کشد، موفق می‌شود یک چیز دیگری را به مرکزتان بگذارد؛ و در این حال عنایت و جذبۀ خداوند کار می‌کند. عنایت یعنی این‌که خداوند هر لحظه میل دارد که ما را از این من‌ذهنی نجات بدهد، از درد و غم نجات بدهد و ما البته نمی‌پذیریم، مقاومت می‌کنیم. جذبۀ عبارت از این است که اگر مرکز ما عدم باشد زندگی با قضا و کُن‌فکان می‌تواند ما را جذب کند چون ما از جنس او هستیم. از این گِل‌ولای همانیدگی‌ها نجات بدهد و با خودش یکی کند. بله، منتها اگر سعی کنیم این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، را نگه داریم این جذبۀ کار نمی‌کند.



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

همین‌طور این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانۀ من‌ذهنی است.

گر آتش دل بوزند، بر مؤمن و کافر زند
صورت همه پُران شود، گر مرغ معنی پَر زند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

برای این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که همیشه از یک همانیدگی به همانیدگی می‌پرد و مقاومت و قضاوتش در حدِ اعلی کار می‌کند به هیچ‌وجه آتش دل بر نمی‌زند. دائماً در هشیاری جسمی است، در گذشته و آینده است، در زمان است، با زمان تغییر می‌کند، ترس غالب است. یادمان باشد ترس مادر بقیۀ دردها هم



است. بنابراین دردهایی مثل حسادت، تنگ‌نظری یا حس گناه نسبت به گذشته، حس خبط، نگرانی از آینده و حالت‌های سیر نشدن در این شخص وجود دارد. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر توجه کنید دائماً زندگی را تبدیل می‌کند به موانع ذهنی. که امروز صحبت کردیم خیلی از الگوهای ذهنی که با آن‌ها همان‌پند شده‌ایم ما، در مرکز ما هستند، الگوهای تحقیر هستند، الگوهای تحقیر مانع هستند.

شما باید این‌ها را بررسی کنید، نورافکن را روی خودتان بگذارید ببینید در کوچکی به شما اگر یاد دادند که شما حقیر هستید یا برخی موانع دیگر، اگر این چیزها نباشد آدم نمی‌تواند زندگی کند؛ این موانع را شما در ذهنتان دارید یا ندارید؟ همین‌طور خاصیت مسئله‌سازی در ما است و مسئله‌بینی. یعنی ما از کوچکترین اتفاقات زندگی یک مسئله درست می‌کنیم. برای این‌که روان نیستیم، برای این‌که مقاومت می‌کنیم. ذهن گیر می‌دهد به هرچیز کوچولویی و از آن استفاده می‌کند برای مسئله‌سازی. مسئله‌سازی سبب تقویت من‌ذهنی می‌شود، سبب اشتغالش می‌شود به فکرها دائماً. همین‌طور دشمن‌بینی و دشمن‌سازی خاصیت دیگری است از افسانه من‌ذهنی.

کلاً امیدوارم شما در این افسانه نباشید و اگر هستید ببینید که می‌گوید «گر آتش دل برزند» پس شما باید هر لحظه بدون توجه به این‌که این من‌ذهنی چه می‌گوید فضاگشایی کنید که می‌آییم به این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا «آتش دل» بزند، آتش دل باید روشن بشود. آتش دل موقعی روشن می‌شود که گرچه که ما هشیاری جسمی داریم ولی با فضاگشایی، مرکزمان را عدم کنیم و وصل بشویم به خداوند، اگر وصل بشویم درست مثل این‌که این فنک روشن شد یک لحظه، اگر یکی فوت کرد - یکی که یعنی من‌ذهنی‌مان فوت کرد - دوباره باید روشن کنیم، فوت کرد یعنی یک چیزی گذاشت مرکزمان، دوباره باید روشن کنیم.

و این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که این شخص واقعاً دارد فنک می‌زند، آتش دل می‌زند، حالا می‌گیرد یا نمی‌گیرد اگر می‌گیرد فضا باز می‌شود مرکز عدم می‌شود، اگر نمی‌گیرد دوباره به این صورت هست [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر می‌گیرد در واقع عدم می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین‌طور که می‌بینید در این شکل فرد، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند و اگر این را ادامه بدهد کیفیت‌های پذیرش اتفاق این لحظه و شکر و رضا و پرهیز و صبر این‌ها خیلی کمک‌کننده هستند. پس از یک مدتی خواهید دید که شادی‌ای که از ذهنی نمی‌آید و ذهن سببش را نمی‌تواند بفهمد از درون شما می‌جوشد می‌آید بالا یعنی شما همیشه شاد هستید، صرف‌نظر از این‌که ذهن شما چه نشان می‌دهد شما شاد هستید یعنی آن موقع شما از کنترل ذهن خارج شدید از کنترل من‌ذهنی، اگر شما شاد هستید و اهمیت نمی‌دهید که ذهن‌تان چه نشان می‌دهد و این حالت طبیعی هست در شما، شما حقیقتاً پیشرفت کردید.

شادی در واقع ذاتِ زندگی است. اگر شما همیشه شاد هستید یا بیشتر اوقات شادی بی‌سبب دارید، دارید ذاتِ اصلی‌تان را که گم کرده بودید دارید پیدا می‌کنید و پس از این‌که این شادی در ما جاری شد جاری شد یواش‌یواش می‌بینیم که ما آفریننده شدیم، همین‌طور که غزل می‌گوید زندگی در این دلِ ما می‌چیزها را می‌نویسد ما می‌خوانیم، این ذهن نیست از آن‌ور می‌آید، می‌خوانید و پاک می‌کنید می‌خوانید دوباره، یعنی فکر این لحظه را اقتضای این لحظه را قضا به مرکزتان می‌نویسد، مرکزتان می‌شود تخته‌ای که زندگی می‌نویسد، این را می‌گویند آفرینندگی. آفرینندگی یعنی شما از ذهنتان استفاده نمی‌کنید چه فکری می‌کنم؟ عکس‌العمل نشان نمی‌دهید، الگوهای پیش‌ساخته را به‌کار نمی‌برید، الآن زندگی می‌سازد برای‌تان، بله.



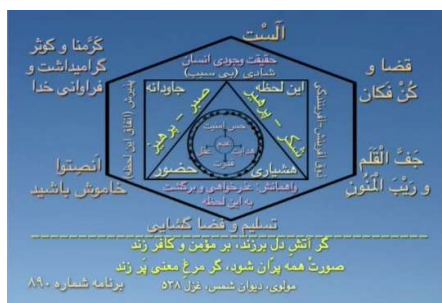
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

خوب این شکل‌ها را هم می‌شناسید [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] یک بازبینی سریع بکنیم که اگر «آتش دل» بزند و مرکز عدم بشود [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] در این صورت این خاصیت «مؤمن و کافر» شروع می‌کند به فروریزش یکی از علائم آن این است که ما در من‌ذهنی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] کمیابی‌اندیش هستیم و ارزش خودمان را نمی‌شناسیم. کمیابی‌اندیشی را شما در خودتان می‌توانید سراغ بگیرید که انسان واقعاً روا نمی‌دارد زندگی را به خودش و به دیگران، مخصوصاً این حالت خودش را نشان می‌دهد وقتی می‌بینیم که دیگران موفق شدند و ما می‌بینیم که نمی‌توانیم از ته دل‌مان خوشحال بشویم ولی به تدریج که فضاگشایی می‌کنیم و این آتش دل می‌زند و «مؤمن و کافر» سیستم همان‌دگی می‌سوزد و آن پارک ذهنی ما به هم می‌ریزد و «مرغ معنا» در ما شروع می‌کند به پریدن یعنی زندگی شروع می‌کند به پویایی در مرکز ما، خود زندگی نه من‌ذهنی، می‌بینیم که ما روا می‌داریم به دیگران زندگی کنند و دیگر کمیابی‌اندیش نیستیم و فراوانی آمد به زندگی ما و می‌بینیم حتی چیزهای مادی در زندگی ما فراوان می‌شود.

علت این‌که در زندگی ما حتی چیزهای مادی فراهم نیست یا فراوان نیست به علت کمیابی‌اندیشی من‌ذهنی است اگر ما بر حسب چیزها جهان را ببینیم کمیابی‌اندیش خواهیم شد مخصوصاً ارزش خودمان را نخواهیم شناخت، حرف و عملمان یکی نخواهد شد و سعی کنیم که ارزش خودمان را به عنوان زندگی بشناسیم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] ارزش ما ارزش اجسامی نیست که در مرکز ما هستند و در این حالت که مرکز ما عدم است یک مدتی عدم شده خواهیم دید این خاصیت را داریم پیدا می‌کنیم که بلند شویم از صمیم دل موفقیت دیگران را به آن‌ها تبریک بگوییم.

همین‌طور این دو شکل را [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را شما می‌شناسید. دو تا شش ضلعی هست نشان می‌دهد کی موفق می‌شود و کی نمی‌شود و چرا من‌ذهنی موفق نمی‌شود. من‌ذهنی که مرکزش پر از همان‌دگی است [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] انکار الست می‌کند یعنی به اتفاق این لحظه بله

نمی‌گوید، آتش دل را یعنی نمی‌زند. در واقع آتش دل زدن، فندک دل را روشن کردن، هر لحظه فضاگشایی کردن یعنی می‌خواهیم بگوییم که ما «بله» داریم می‌گوییم، می‌خواهیم اقرار کنیم که ما از جنس زندگی هستیم و آن این شکل است که مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

اگر کسی انکار الست بکند [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] در واقع خودش قضاوت دارد، قضاوت زندگی را در این لحظه زیر پا می‌گذارد و از شکوفایی زندگی، قدرت شفا بخشی زندگی برخوردار نمی‌شود این یکی که مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌شود. برای آن یکی که در واقع در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] فقط اتفاقات بد هست که می‌تواند شکش را برطرف کند. در این حالت ما شک داریم که زندگی وجود دارد خداوند وجود دارد، فکر می‌کنیم همین من‌ذهنی و انباشتگی چیزها و هشیاری جسمی و در زمان بودن و غم و غصه وجود دارد در حالتی که اصل ما این‌طوری نیست بنابراین سختی‌ها و چالش‌ها و بعضی موقع‌ها مریضی‌ها که همان قطع کننده شک است «رَبِّبُ الْمَنُونِ» اتفاق می‌افتد بالاخره ما را مجبور می‌کند به تسلیم و فضاگشایی این اتفاقات بد، در حالی که کسی که از اول با انتخاب خودش مرکزش را عدم می‌کند [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] از اول بله می‌گوید به اتفاق این لحظه، الست را اقرار می‌کند تسلیم و فضاگشایی می‌کند.

وقتی تسلیم می‌شویم ما، متوجه می‌شویم ذهن ما خاموش می‌شود و یواش‌یواش با مرکز عدم داریم به بی‌نهایت خداوند که در ما می‌خواهد زنده بشود و فراوانی او از هر لحاظ در زندگی ما، نزدیک می‌شویم. این کسی که مرکزش همانیده است [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] دائماً به تنگ نظری و کمیابی می‌رود و نمی‌تواند به فراوانی خداوند دست پیدا کند، هیچ موقع هم ذهنش خاموش نخواهد شد موفق نخواهد شد این شخص، بله، بیت دوم می‌گوید:

عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

عالم را ذهن ما نشان می‌دهد «عالم همه ویران شود» معنی‌اش این نیست که تمام ساختمان‌ها به هم می‌ریزند و همه می‌میرند و این‌ها، نه! عالم ما به وسیله ذهن نشان داده می‌شود. وقتی هم‌هویت شدیم با چیزهای ذهنی، یک جور خاصی می‌بینیم. می‌گوید آن دید به هم می‌ریزد، عالم ذهن ما به هم می‌ریزد و من‌ذهنی دچار طوفان می‌شود

دیگر وقتی ما کنترل را به دست می‌گیریم وقتی شناسایی می‌کنیم که مثلاً این طوری نیست جهان، که من مؤمن باشم یکی کافر، این به‌خاطر این است که من از بجگی با یک تعداد باورها همان‌پسند شدم و برحسب آن‌ها می‌بینم و چون من ذهنی دارم می‌گویم من مؤمن هستم، من خوب هستم، من زیبا هستم، این طوری زندگی می‌کنم، بقیه کافر هستند نمی‌فهمند، من خوب هستم آن‌ها بد هستند، چه کسی می‌گوید؟ جان، این جان اصلی ما نیست، «جان غرقه‌ی طوفان شود» یعنی من ذهنی یا ما به‌صورت من ذهنی دیگر الگوهایش و ارزش‌هایش و بساطش به‌هم می‌ریزد، آن پارکی که چیده بود طوفان می‌آید می‌برد، کدام طوفان؟ طوفانی که از فضای گشوده‌شده و شناسایی شما می‌آید.

شما متوجه می‌شوید که همه فکرها پتان باطل بوده، پس جان شما - این همان طوفان نوح است - شما می‌گویید من دیروز رنجیدم این رنجش مال من ذهنی من بود، من توقع داشتم این توقع بیهوده بود من چرا این توقع را داشتم؟ این توقع مال من ذهنی‌ام بود در نتیجه اشتباه خودتان را می‌بینید مرتب، خیلی از کارهایی که شما می‌کردید من ذهنی‌تان سر جا بماند دیگر نمی‌کنید، خود به‌خود نمی‌کنید. بنابراین جانتان به‌عنوان من ذهنی غرقه طوفان می‌شود. حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ از این چیزهایی که اسمش را گذاشتیم همان‌دگی و برای ما گوهر است، آبش خالی می‌شود یعنی زندگی را رها می‌کند شما مثلاً می‌گویید که من الآن سی سال است این رنجش را با خودم دارم این بیهوده است، من بخشیدم، آن موقع هم که رنجیدم یک رنجش بی‌خود بوده توقع بی‌جا بوده، این شناسایی سبب می‌شود که ببخشید.

بخشیدن یک فرآیند درونی است که زندگی را آزاد می‌کند، گره را باز می‌کند و حتی ممکن است شما که رابطه‌تان را به‌اصطلاح تیره کردید از آن شخص معذرت بخواهید بگویید من اشتباه کردم، خوب این دنباله همان شناسایی است، چرا؟ برای این‌که زندگی آن‌گره آزاد می‌شود و مال شما می‌شود. آن چیزهایی که ما گوهر می‌دانستیم یا خود من ذهنی را ما گوهر گران‌بها می‌دانیم برای همین نگه داشتیم. همان گوهری که سلطان محمود وارد شد به امر گفت بشکنید، گفتند نه نمی‌شکنیم این خیلی پر قیمت است. داد ایاز، ایاز سنگ‌ها را آماده کرده بود تق شکست، بابا این کافر است گوهر به‌این گران‌بهایی را شکست. گفتند چرا شکستی؟ گفت امر سلطان مهمتر است یا عقل خود من؟ عقل خود ما این من ذهنی را نگه داریم مهمتر است یا امر زندگی یا خدا در این لحظه که می‌گوید این باید آبش جاری بشود مال تو باشد. آب ما زندگی ما، جذب همان‌دگی‌هاست باید پس بگیریم، این کار با شناسایی صورت می‌گیرد. برای شناسایی باید حواسمان به خودمان باشد. پس می‌گوید آن‌که من ذهنی می‌گفت گوهر است از درون آن آب، زندگی، جاری بشود حالا همین آب گوهر اصلی می‌شود، «آن آب بر گوهر زند» یعنی از این آب، گوهر اصلی ما که هشیاری ماست، آن به‌وجود می‌آید شروع می‌کند به درخشیدن.



ممکن است یک من‌ذهنی یک‌دفعه متلاشی بشود. مولانا درواقع یک نسخهٔ عمومی می‌پیچد، می‌بینید که؛ می‌گوید هرکسی باید این‌کار را بکند، باید آتش دل را بزند، مدام مرتب فضاگشایی بکند. ما وقتی آتش دل را می‌زنیم، هر موقع ما از جنس عدم می‌شویم، هم به خودمان و هم به دیگران کمک می‌کنیم. شما فرض کنید که یک‌دفعه کل مردم یک مملکت آتش دل را بخواهند در لحظاتی روشن بکنند مرتب، خوب این‌ها به هم کمک می‌کنند. هر موقع مرکز ما عدم می‌شود ما درواقع نور خدا را در جهان پخش می‌کنیم. آن نور خدا به همهٔ همسایگان، این‌ور و آن‌ور کمک می‌کند. به همه چیز کمک می‌کند. به ما کمک می‌کند.

پس عالم ذهن ویران می‌شود، آن نقشه‌ها لغو می‌شوند و فرو می‌ریزند و شناسایی می‌کنیم ما و من‌ذهنی دیگر نمی‌تواند باقی بماند. هر طرف نگاه می‌کند می‌بیند که این قبلاً شما را غافل می‌کرد شما می‌رنجیدید، الآن نمی‌رنجید. با یک چیزی همانیده می‌شدید یعنی یک چیزی می‌دیدید خوشتان می‌آمد می‌گفتید آقا من این‌را چسبیدم، می‌گذاشتید مرکزتان می‌گویید نمی‌خواهم نمی‌گذارد بیاید مرکزش. این من‌ذهنی دچار بحران می‌شود، نمی‌تواند آن‌طوری دیگر ادامه بدهد. در نتیجه مجبور است بمیرد، فرو بریزد، آن استبدادش و تختش فرو می‌ریزد و در نتیجه همهٔ آب‌ها رو جاری می‌کند و این آب‌ها الآن می‌گوید سیل می‌شود، یک موج می‌شود و در آسمان می‌زند یعنی ما بی‌نهایت می‌شویم.

پس بنابراین عالم ذهن و طرز قرارگرفتن آن نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و در پارک ذهنی ما آن‌طوری که سازمان‌دهی کردیم و سرچایش گذاشتیم و کنترل می‌کنیم و حواسمان هست که یک‌موقع یک چیزی جابجا نشود، این ویران می‌شود و آن جانی که این را محافظت می‌کرد غرقهٔ طوفان می‌شود. طوفان هم از شناسایی شما بلند می‌شود و تمام آب‌هایی که از این نقطه‌چین‌ها جاری می‌شود تبدیل به گوهر می‌شود یعنی این فضا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دارد وسیع‌تر می‌شود بعد آن‌موقع چه می‌شود. یواش‌یواش.

پیدا شود سرّ نهان، ویران شود نقش جهان موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

بله، آن سرّ نهان، سرّ نهان من همان اول گفتم، آن عدم ما است، آن خلاء بین و عدم‌بین و سکوت‌شنو که در ما است، همیشه در ما است. این‌که مدام می‌خوانیم که خداوند از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است یعنی خود ما است یعنی همان سرّ است. این من‌ذهنی مصنوع است، من‌ذهنی در اثر همانیدن به وجود آمده است. تازه این بدن ما هم آن‌قدر ارزش ندارد. اصل آن سرّ است برای این‌که بدن ما می‌بینید بعداً متلاشی می‌شود. بدن ما،



فکر ما، پارک ذهنی ما، هر چیزی که در این جهان ساختیم موقع مردن متلاشی می‌شود. این تشکیلات من‌ذهنی با فضاگشایی و پیداشدن سر نهان ما آن چیزی که ما هستیم خودش را به ما نشان می‌دهد یعنی ما به آن زنده می‌شویم، «پیدا شود سر نهان»، یعنی بلند می‌شویم به صورت آن. خودش را به ما نشان می‌دهد می‌گوید تو من بودی. تا حالا ما فکر می‌کردیم ما من‌ذهنی هستیم الآن متوجه می‌شویم که ما همان من اصلی یا این سر نهان بوده‌ایم. این باید شناسایی بشود زنده بشویم. «پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان»، آن چیزی که در ذهنمان ساخته بودیم به اصطلاح من‌ذهنی منعکس کرده بود انسان‌های دیگر را، نسبت‌ها داشتیم ما، فامیل‌مان، نمی‌دانم دوستان، این دوستم است، این دشمنم است. این نمی‌دانم مقام بالاتر است، این پایین‌تر است. من از آن‌ها برترم، از این‌ها کهترم این‌ها همه به هم می‌ریزد.

ما متوجه می‌شویم که ما یک زندگی هستیم، انسان‌های دیگر هم همان زندگی هستند. بعضی‌ها من‌ذهنی دارند، بعضی‌ها من‌ذهنی شدید دارند. آدم‌هایی هستند که عارف هستند، به زندگی زنده هستند. ما هم الآن به زندگی زنده شدیم، چرا؟ می‌گوید در واقع ما موج زندگی هستیم، موج خدا هستیم در دریای یکتایی. می‌گوید یک موجی می‌آید به اندازه آسمان یعنی ما به اندازه آسمان درونمان باز می‌شود و صورت‌های ذهنی اهمیت‌شان را از دست می‌دهند. اگر ما حتی مثل قبل هم ببینیم باز هم اعتباری برای ما دارد ولی مهم نیست. شما یکی را می‌بینید که من‌ذهنی دارد و کارهای زشت می‌کند، می‌گویید بر می‌خورد برای شما مهم نیست. شما می‌دانید که تکامل هشیاری دارد همه انسان‌ها را عوض می‌کند یعنی این‌طوری باید باشد.

«پیدا بشود سر نهان»، در همه انسان‌ها نقش جهان، خراب بشود، نقش‌هایی که ذهن ساخته و هر انسانی به صورت موج بسیار بلند، بلند بشود در دریای یکتایی، گنبد اخضر یعنی آسمان فیروزه‌ای یا آسمان کبود یعنی آسمان، آسمان درون نه این آسمان. بله.

پس این حالت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) به هم می‌ریزد، سر نهان وقتی خودش را به ما نشان می‌دهد، به صورت این فضای بی‌نهایت بزرگ [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، نقش جهان یعنی آن چیزهایی که چیده بودیم و می‌دیدیم این‌ها به هم می‌ریزند و این موج به آسمان می‌زند.

توجه کنید مولانا می‌گوید که اگر ما یک دفعه بتوانیم شناسایی کنیم که وقتی وارد این جهان شدیم زندگی را سرمایه‌گذاری کردیم یا گذاشتیم در خیلی چیزها که با آن‌ها همانیده هستیم. اگر این شناسایی این قدر عمیق باشد یعنی این فضاگشایی شما این قدر گسترده و کارای باشد به اصطلاح، شما می‌توانید همه زندگی‌تان را از این نقطه چین‌ها پس بگیرید در یک لحظه. اگر شما قانع شده باشید به این‌که واقعاً در نقش‌های ذهنی، زندگی نیست،



شک نداشته باشید، شک‌تان صفر باشد در این صورت برای چه این زندگیتان در چیزها بماند؟ برای چه شما درد داشته باشید از گذشته با خودتان حمل کنید؟ مگر نمی‌بینید این دردها در آن‌ها زندگی است. زندگی زندگی نشده است، زندگیتان آن‌جا به تله افتاده. اگر از درون آن رنجش‌ها و کینه‌ها و گره‌ها بیرون بیاید به آسمان می‌زند، بزرگی شما به آسمان می‌زند چون آن‌جا گیر افتاده شما کوچک شده‌اید و گرنه ما به اندازه آسمان هستیم. حالا می‌گویید انسان خلاق می‌شود و خود زندگی به مرکز آدم می‌نویسد.

گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی‌خود شود جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

قلم صنع، قلم خداوند، قبلاً من ذهنی داشتیم، الآن نه، الآن فضا را باز کردیم، بی‌نهایت. قلم صنع می‌نویسد یعنی خداوند می‌نویسد، زندگی می‌نویسد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به کجا می‌نویسد؟ به مرکز شما نه کاغذ بیرونی. گاهی کسی که می‌نویسد کاغذ هم می‌شود. این بی‌فرمی مرکز ما کاغذ هم می‌شود یعنی یک چیزی به مرکز شما الهام می‌شود نمی‌دانستی الآن می‌بینی که آمد، یک چیزی می‌دانی، یک فکری به مرکز شما رسید از کجا رسید؟ از آن‌ور. کی نوشت؟ می‌گوید زندگی می‌نویسد. قلم کاغذ شد. بعد آن موقع اینی که نوشته شد به هیچ‌وجه به درد همانیدگی نمی‌خورد یعنی ذهن نتوانست با آن همانیده شود چون از آن‌ور آمده بود. ذهن با چیزهایی می‌تواند همانیده بشود که از دیگران گرفته باشد، از این جهان گرفته باشد. اگر کسی یک کاری بکند که به مرکزش الهام بشود، وحی بشود. با وحی و با آفرینندگی همانیدگی وجود ندارد یعنی کسی در دنیا نبوده تا حالا که یک چیزی را واقعاً از طرف زندگی خلق کند از آن‌ور بیاورد حتی دانشمند باشد مثل انیشتین مثلاً، بعد بگوید که من با این هم‌هویت شده‌ام، آهای مردم به من اعتبار بدهید، به من احترام بگذارید، شما ببینید من چی درست کردم. همچون چیزی نبوده تا حالا. هر دانشمندی، هر چیزی به وجود آورده از هیچ فهمیده که خودش نکرده نوشته شده به مرکزش.

پس بنابراین در مورد ما هم، ما می‌توانیم منبع گرفتن پیغام باشیم از زندگی. ممکن است مثل مولانا نشویم، مثل پیغمبر نشویم ولی عملاً برای این آفریده شدیم ما که مرکز ما محل گرفتن پیغام باشد «گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بی‌خود شود»، بی‌خود شود یعنی دیگر خودش را از دست می‌دهد یعنی با آن همانیده نمی‌شوی تو. آن موقع شما آن جانی که زنده هست در شما در آن موقع با فضای گشوده شده، آن خصم بافتِ دوبین است یعنی به ذهن اجازه نمی‌دهد که بیاید این را بردارد و بگذارد مرکزش، با آن همانیده بشود. برای همین می‌گوید؛ جان خصم نیک و بد شود. نیک و بد همین سیستم ذهن است که نیک و بد است.



هر لحظه «خنجر زند»، هر لحظه می‌کشد او را. اگر بیاید این را بخواهد بردارد این وحی و این پیغام زندگی را بخواهد به مرکزش بگذارد و از آن من درست کند براساس آن بلند بشود این جانی که الآن داریم می‌گوید نمی‌گذارد. پس معلوم می‌شود که آن جانی که دائماً سعی می‌کند هر چیز با ارزشی را که درست کرد بگذارد مرکزش همانیده بشود. آن جان من‌ذهنی است. جان زنده زندگی این کار را نمی‌کند.

هر جان که الهی شود، در خلوت شاهی شود ماری بُود، ماهی شود، از خاک بر کوثر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

بنابراین هر جانی که خداگونه بشود، در من‌ذهنی ما جان داریم یا نه؟ بله جان‌ذهنی داریم. جان رفته کارهای گل می‌کند، ما به صورت زندگی رفته‌ایم آنجا کارهای حقیر می‌کنیم و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و غصه می‌خوریم و درد می‌کشیم و درد ایجاد می‌کنیم و مسئله ایجاد می‌کنیم، به کار گل مشغول هستیم، اما اگر این نقش‌ها فروبریزد و فضا باز بشود جان ما آن جان قبلی نیست دیگر.

یادتان است که گفت: جان دچار بحران می‌شود؟ وقتی دچار بحران می‌شود، من‌ذهنی دیگر نمی‌تواند سر پای خودش بایستد، دیگر من‌ذهنی؛ یعنی درست مثل این که یک اتاقی تاریک بود، این دیمرها هست که شما نور را زیاد می‌کنید، زیاد کردید، زیاد کردید، روشن شد دیگر، من‌ذهنی نماند. من‌ذهنی در تاریکی عمل می‌کند که ما نمی‌فهمیم. یواش یواش که ما فضا را باز می‌کنیم، به صورت هشیاری ناظر ذهنمان را نگاه می‌کنیم و این هشیاری ناظر ترازو دارد و آینه دارد، امروز فهمیدیم، دائماً می‌بیند و می‌بیند که این توهم است، در آن زندگی نیست، این بحث وجدل‌ها همه بیهوده هست، این دادوبیداد و قال راه انداختن و سروصدا راه انداختن فایده ندارد، در آن زندگی نیست، خوب رها می‌کند این‌ها را، پس جان از جنس خدا می‌شود.

هر جان که می‌گوید الهی بشود در خلوت شاهی می‌رود، در این‌جا مآلاً ما در خلوت خدا می‌رویم. اولش در پناه مثلاً مولانا می‌رویم. الآن ما مثلاً از مولانا خیلی کمک می‌گیریم. الآن هم ما الهی هستیم، اگر کاملاً زنده نشدیم، در خلوت خداوند برویم و دیگر اصلاً به مولانا هم احتیاج نداشته باشیم ولی خوب بعداً خواهیم شد.

«هر جان که الهی شود، در خلوت شاهی شود»، «ماری بُود، ماهی شود» مار آسیب می‌زند، ضرر می‌زند به همه چیز، ماهی نه؛ یعنی مفید می‌شود. ماری بود، ماهی می‌شود، شروع می‌کند در اقیانوس یکتایی شناکردن، از خاک یعنی از ذهن و غصه‌های ذهن و تنگ‌نظری و حساست و کم‌یابی ذهن، خاک، بر فراوانی بی‌نهایت خدا می‌زند، بر کوثر می‌زند. پس می‌بینید که ما از یک موجود آسیب‌زن تبدیل می‌شویم به یک موجود مفید، از یک

آدم تنگ نظر تبدیل می‌شویم به فراوانی اندیش و به فراوانی خدا می‌زنیم، بله، این‌ها را هم که متوجه هستید دیگر. این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما مار هستیم، من‌ذهنی مار است، آسیب می‌زند و فضا باز شد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و بیش من‌ذهنی از بین رفت، خودش هم متلاشی شد، ما اللّٰهی شدیم و در الآن اگر این فضا بزرگ‌تر شده دیگر گفت زندگی به مرکز ما می‌نویسد، لزومی ندارد ما فکرهای بیرونی را بگیریم. این دو بیت هم جالب است.

هر که دید الله را، اللّٰهی است
هر که دید آن بحر را، آن ماهی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۹)

این جهان دریاست و تن، ماهی و روح
یونس محجوب از نور صَبوح
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۰)

در آن داستان یونس که یونس رمز آزادی است، دارد اشاره می‌کند به آن. می‌گوید که: در من‌ذهنی بودن مثل این‌که یونس در درون شکم ماهی است و از شکم ماهی آزاد می‌شود، می‌گوید: هرکسی الله را ببیند، چه کسی الله را می‌بیند؟ وقتی آتش عشقش در درون می‌گیرد و درون بی‌نهایت باز می‌شود و خدا را می‌بیند، اللّٰهی می‌شود. هرکسی آن دریای یکتایی را ببیند یعنی از خشکی ذهن برود به دریای یکتایی، ماهی آن است.

می‌گوید: این جهان دریا است، تن ماهی است یعنی من‌ذهنی ماهی است و روح ما هم همان یونس است که از نور روز که این لحظه صبح است، ولی برای آن صبح نیست. امروز در ضمن می‌خوانیم که واقعاً صبح است این لحظه ولی ما نور صبح را نمی‌بینیم برای این‌که در شکم ماهی ذهن هستیم. در این تمثیل می‌دانید که یونس پیغمبری بود که افتاد در شکم ماهی و، که در همین قصه می‌گوید: با صبر و این‌که توانست هر لحظه فضاگشایی کند، با صبر، که در آن قصه می‌گوید که: این صبر بهترین عبادت‌ها است، از شکم ماهی تن آزاد شد.

از جا سوی بی‌جا شود، در لامکان پیدا شود
هر سو که افتد بعد از این، بر مشک و بر عنبر زند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

شما می‌دانید وقتی ما بر حسب یک چیزی در مرکزمان می‌بینیم از جنس جا هستیم، جا یعنی مکان، جسم و در درون ذهن هستیم. ما چون لحظه به لحظه از طریق یک همانندگی در مرکزمان می‌بینیم، بر حسب آن می‌بینیم، در ذهن هستیم، پس ذهن جا است، مکان است، ما هم از جنس مکان هستیم.

ما از این ذهن [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] که جا است، دیگر برحسب مکان نمی بینیم، برحسب عدم می بینیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می رویم به بی جا، بی جا لامکان است. الآن خیلی راحت یک چیزی ذهن نشان می دهد، شما آن را می گذارید مرکزتان، می شوید از جنس جا. چیزی ذهنتان نشان می دهد، مقاومت می کنید، ستیزه می شوید، قربانی آن جسم می شوید، آن وضعیت می شوید، می شوید جا، از جنس مکان می شوید؛ یعنی جسم می شوید، هشیاری جسمی پیدا می کنید.

شما می گوئید: من توجه نمی کنم، چیزی از وضعیت ذهنی ام نمی خواهم، فضا را باز می کنم، از جنس بی جا می شوید، چرا؟ برای این که این دفعه به جای آن وضعیت ذهنی که در مرکزتان است، عدم قرار می گیرد، وقتی عدم قرار می گیرد در مرکزتان بی جا می شوید، از جنس جا نمی شوید. ما از جنس لامکانی و بی جایی هستیم، در بی جا باید زندگی کنیم، پس در ذهن نمی توانیم زندگی کنیم. «از جا سوی بی جا شود، در لامکان پیدا شود»، اگر فضا باز شد در لامکان پیدا شدیم ما، در لامکان پیدا شود یعنی در لامکان بلند می شود، پیدا شود یعنی بلند می شود می گوید: من این انسان بی فرم هستم در بی سوئی، در لامکانی، آن موقع اگر فکر کند، برود به سو، یک کاری بکند، آن کار و نتیجه اش پُر از عطر مُشک و عنبر می شود، یعنی خوش بو می شود، بوی عشق می دهد، بی درد می شود، زیبا می شود، نیک می شود، ببینید چقدر فرق دارد، خیلی ساده است. یک چیزی در مرکزتان می آید، برحسب آن فکر می کنید، نتیجه بوی زهر می دهد، فاسد می شود. مرکزتان در این لحظه عدم می شود، بی جا می شوید، از لامکانی فکر می کنید، عمل می کنید، بعد نتیجه بوی خوش می دهد، چرا؟ یکی اش را من ذهنی عمل کرده، یکی اش را زندگی عمل کرده. در یکی زهر من ذهنی ریخته، در دومی خرد خدایی، عشق خدایی ریخته، برکت خدا ریخته، به همین سادگی. شما لحظه به لحظه بی جا بشوید و بدانید که ما در جا یعنی ذهن به صورت جا نباید زندگی کنیم، غلط است، زندگی مان خراب خواهد شد.

در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند خاک درش خاقان بود، حلقه‌ی درش سنجر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

خاقان لقب پادشاهان چین است و سنجر هم می دانید سلطان سنجر یکی از پادشاهانی بوده که واقعاً در کشورگشایی بی نظیر بوده و در زمان پادشاهی او سرحدات ایران تقریباً رسید به زمان کوروش و یک پادشاه مقتدری بوده، منظورش پادشاه بزرگ است یا هرکسی که مسلط به این جهان است. می خواهد بگوید که: هرکسی که قدرت این جهانی دارد به خرد یک همچو شاهی، همچو انسانی که فضای درون را خالی کرده احتیاج دارد. ما اگر مقاممان بالاترین مقام مملکتی هم باشد، ما به خرد انسانی مثل مولانا احتیاج داریم؛ برای همین می گوید



که: این شخص وقتی وضعیت این لحظه را دیگر مهم نمی‌داند پس قضاوت من ذهنی را که می‌گوید: من فقیرم، حتی فقیر مادی، از اعتبار می‌افتد، از اهمیت می‌افتد.

«در فقر درویشی کند» یعنی به حرفِ ذهنش گوش نمی‌دهد که من این را ندارم، آن را ندارم، حالا چه کار کنم؟ نه، ولو این‌که در فقر مادی است، درویشی می‌کند. درویشی هم یعنی با فضای گشوده‌شده زندگی کردن، درویش بودن، زندگی ساده براساس فضای گشوده‌شده، براساس زندگی؛ یعنی شادی بی‌سبب داشتن، راضی بودن. قناعت خودش یعنی چه؟ قناعت، شما می‌گویید: من از جنس زندگی هستم، پس الآن شادی هم میسر است، این شادی من بستگی به این ندارد که چه دارم و چه ندارم. نه این‌که نمی‌خواهم داشته باشم ها، مقاومت درمقابل داشتن هم ندارم، ولی شادی من، زندگی من، خوشبختی من در این لحظه برحسب قناعت اگر فکر می‌کنم، می‌گویم: آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، کم است یا زیاد است، چون ذهن همیشه ما را فقیر می‌خواهد بکند، هرچقدر هم داشته باشیم، این چه است؟ چون در مقایسه است.

اگر به حساب ذهن باشد می‌گوید که: من باید این‌ها را زیاد کنم، نه، تو زیاد می‌خواهی بکنی براساس خرد زندگی بکن، نه براساس من‌ذهنی، پس در فقر، درویشی می‌کند. ها اختران همین همانیدگی‌ها هستند، یا انسان‌های همانیده، اگر شما نگاه کنید در این جهان از نظر چشم خداوند یک‌سری ماه هست، ماه، ماه‌ها چه کسانی هستند؟ آن‌ها که به حضور زنده هستند، یک‌سری هم ستاره، ستاره‌ها هم من‌های ذهنی هستند. پس در این جهان - انسان‌ها را داریم می‌گوییم- انسان‌ها یا همانیده هستند، که در این‌جا می‌گوید «اختران» یا ماه‌ها هستند، انسان‌هایی که درویش هستند، در فقر. ولی می‌گوید این شخص آن‌قدر خردمند است، آن‌قدر به خردش احتیاج است برای بقای این جهان؛ الآن هم واقعاً ما نیازمند این هستیم که خاقان و سنجَر بیایند خاکِ درِ مولانا بشوند. برای این‌که با این عقل من‌ذهنی که ما جلو می‌رویم به هیچ‌جا نمی‌رسیم. با ستیزه، با مؤمن و کافر، من خوب هستم تو بد هستی، ما باید با هم بجنگیم، من باید تو را درست کنم، تو کافر هستی من دین‌دار، پس تو باید مثل من بشوی وگرنه کافر هستی؛ این‌جوری ما نمی‌توانیم به جایی برسیم. ما باید خاکِ درِ همین درویشی مثل مولانا بشویم که توجهی ندارد که چه دارد یا چه ندارد.

البته هیچ‌کدام از این ابیات معنی این را نمی‌دهد که شما ندارید. اتفاقاً صحبت «کوثر» می‌کند، صحبت «فراوانی» می‌کند. «فراوانی» دوستان، فراوانی مادی هم هست. هیچ انسانی نیست که به زندگی زنده شده باشد ولی به کوثر دسترسی نداشته باشد. یکی از جنبه‌های کوثر، فراوانی مادی است. یعنی شما از نظر مادی وضعیتان خوب باشد، احتیاجی نداشته باشید. ممکن است به‌عنوان درویش نخواهید. یک کسی به نظرش نمی‌آید که انباشتن چیزها



فایده‌ای دارد، در نتیجه سبک می‌کند. آن کسی که خیلی انباشتگی می‌کند، کسی است که از انباشتگی زندگی می‌خواهد، بنابراین تحت نظام من‌ذهنی است، بلد نیست درویشی. هر کسی درویشی بلد نیست، زندگی هم بلد نیست، ولو این‌که تمام عالم را داشته باشد. پس می‌خواهد بگوید یک جوری، اگر این خاقان و سنجر یعنی پادشاهان این‌جهانی، عقلشان عقل من‌ذهنی است، این عقل پیشیزی ارزش ندارد، جهان را به‌سوی نابودی می‌برند. پس این‌ها باید خاک در انسان‌هایی مثل مولانا بشوند که از خرد آن‌ها اول استفاده کنند، براساس استفاده از خرد آن‌ها دست پیدا کنند به خرد زندگی در درون، در درون.

بله، به هر حال همین‌طور که می‌بینید این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکزش همانیده است، در فقر نمی‌تواند درویشی کند، این از جزو اختران است. بله، ولی فضای دورن بی‌نهایت باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، برایش مهم نیست که این لحظه ذهنش چه نشان می‌دهد، زیاد نشان می‌دهد یا کم.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

در واقع انسان تبدیل می‌شود به آفتاب مشتعل. یعنی ما با آفتاب مشتعل که خود زندگی‌ست یکی شدیم. هر لحظه، هر دم یعنی هر لحظه، به دلش این ندا می‌آید از طرف زندگی. دیگر من ندارد، به دلش این ندا می‌آید: «حالا که این پیغام را به تو فرستادم، تو این پیغام را گرفتی به‌صورت ذهن هم درآوردی، فرمول‌بندی کردی، نوشتی روی کاغذ؛ از آن شمع درست نکن!» توجه می‌کنید که هر چیزی که توی سر ما می‌زند، این شمع است و مثل آفتاب نیست. می‌گوید این شمع را رها کن! سرش را بچین! «تو شمع این سر را بهل» یعنی این را نبر عقلت کنی، این دیگر نوشته شد. فکر ما هر لحظه باید تولید بشود به‌وسیله زندگی، نه این‌که یک فکری که الان ما کردیم، این را بگیریم با آن همانیده بشویم. پس می‌گوید با آن همانیده نشو، تو شمع این سر را بینداز تا دوباره شمع روشن بشود.

یعنی شما پیغام‌هایی می‌آید، پیغام‌ها را می‌نویسید روی کاغذ یا می‌گویید ضبط می‌کنید می‌رود، پیغام دیگر می‌آید، پیغام دیگر می‌آید، پیغام دیگر می‌آید؛ تمام بشو نیست. این پیغام را می‌گیرید می‌بینید این چیز قشنگی است، مردم هم از آن می‌توانند استفاده کنند، ولی با آن همانیده نمی‌شوید، سر درست نمی‌کنید، سر را قیچی می‌کنید. مثل سر شمع را می‌بینید قیچی می‌کنید، پُر نورتر می‌شود، دوباره روشن می‌شود، دوباره روشن می‌شود. دیگر مشخص است کاملاً.

ولی توجه کنید که من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دوست دارد حتی اگر چیزی به دل‌مان نوشته شد، اگر من‌ذهنی داشته باشید و قوی باشد، از آن یک سر درست کند و بگوید این بهترین سر است. پس از این‌جا نتیجه می‌گیریم که اگر شما در حال پیشرفت هستید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را باز می‌کنید، پیغام می‌آید برای شما، نگذارید پیغام را من‌ذهنی بگیرد و از آن سر درست کند، شما سر را قیچی کنید. برای این‌که زندگی هر لحظه به شما می‌گوید من هرچه می‌دهم شما رها کن برو، از آن سر درست نکن! یعنی من درست نکن که سر داشته باشد که بگویی این عقل مال من است، چه عقل خوبی است! آی مردم بیایید بگیرد ببرید استفاده کنید، ببرید سر خودتان بکنید. مردم هم باید سر خودشان را داشته باشند، چه‌جوری؟ از زندگی پیغام بگیرند، همین کاری که غزل می‌گوید. و این را می‌گوید:

تو خدمت جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟ زر هر دمی خوش‌تر شود، از زخم کان زرگر زند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

«آن زرگر» همین زرگر خداوند است و مثال می‌زند که این طلای خام که ارزشش به اندازه مثلاً این اجناس ساخته شده نیست که، مثل گردن‌بند و انگو و غیره؛ چرا؟ برای این‌که چکش زرگر به آن خورده است. ما هم باید چکش زرگر زندگی را بخوریم تا ارزش پیدا کنیم.

و می‌گوید که: «تو خدمت جانان یعنی خداوند را می‌کنی، سرت را چرا زیر همانیدگی‌ها پنهان می‌کنی؟! لزومی ندارد که سر زندگی را ببری زیر یک همانیدگی. تو الآن در خدمت من هستی! بنابراین بگذار سرت چیده بشود.» و این صحبت را مولانا می‌کند برای کسانی که خلاق شده‌اند یا ابتدای خلاقیتشان است که اشتباه نکنند، چیزی را خلق کردند به آن بچسبند و براساس آن من درست کنند، به مردم پز بدهند. این صحبت در مورد همه ما صادق است ولو من‌ذهنی داریم. هر من‌ذهنی بالا می‌آید شما باید شناسایی کنی بگویی که بیا تشریف ببر، من نمی‌خواهم، شناسایی کردم. یعنی براساس هر خاصیتی شما بلند می‌شوید می‌گویید «من»، آن باید بیفتد و بدانید که زندگی دارد به شما نشان می‌دهد و دارد می‌گوید که تو باید به من خدمت کنی! سرت را بلند کن! چرا سرت را - سر اصلیات را - زیر این چیزی که براساس آن بلند شدی پز بدهی پنهان می‌کنی، سر خوشگلی داری تو.

«تو خدمت جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟ زر هر دمی خوش‌تر شود، از زخم کان زرگر زند» خوب این زخم همین زخم هشیارانه است. یک مدتی درد هشیارانه می‌خواهد که آدم این بینش را اجرا کند که من برای هیچ چیز نمی‌خواهم پز بدهم، نمی‌خواهم براساس آن بلند بشوم. چه موقع بلند می‌شوم؟ آن می‌آید مرکز. پس



بنابراین برحسب هیچ چیزی - همانیده، غیر همانیده- نمی‌خواهم ببینم. اصلاً قدغن است چیزی بیاید مرکز، چون بیاید برحسب او ببینم، براساس او بلند خواهم شد، سر خواهم داشت. سر را هم، ببینید دارد می‌گوید می‌چیند. سر را زندگی می‌چیند. بهترین کار این است که خودمان بچینیم، قبل از این‌که او بچیند با درد و ما زمین بخوریم، ما خودمان بچینیم. مگر حواسمان قرار نشد روی خودمان باشد، هر سری داریم بچینیم. ما می‌توانیم شناسایی کنیم، براساس کدام سر بلند می‌شویم؟ اگر اجازه بدهیم، موافقت کنیم، زرگر زندگی چکش می‌زند ما را صاف و صوف می‌کند. چکش درد دارد؟ بله، ولی پُر قیمت‌تر می‌شویم.

بله، این شخص [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌گذارد چکش بزنند. تا چکش اول را می‌زنند، دردش می‌آید فرار می‌کند، خدمت جانان هم نمی‌کند، نمی‌داند اصلاً خدمت جانان چیست. ولی آن کسی که مرکز را عدم کرده است [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کرده، سر پنهان در او بیدار شده - که در شما الآن بیدار شده است که به این برنامه گوش می‌کنید- باید مواظب خودتان باشید، بله که شما خدمت خداوند را می‌کنید، معشوق را می‌کنید و سرتان را زیر همانیدگی‌ها پنهان نکنید و هر لحظه که به شما چکش می‌زند و این درد هشیارانه است برای انداختن یک سر، شما ارزشتان بیشتر می‌شود. بله.

دل بی‌خود از باده ازل، می‌گفت خوش خوش این غزل گر می‌فروگیرد دَمَش، این دَم از این خوش‌تر زند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

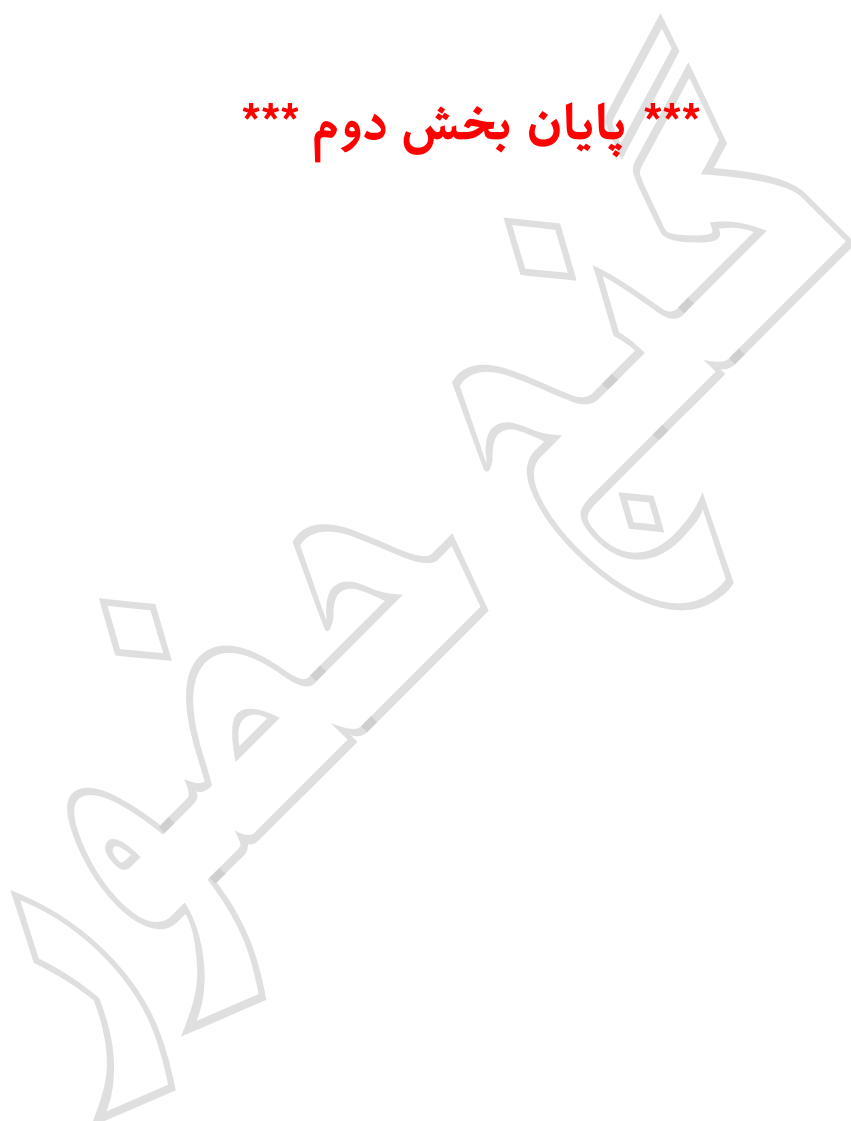
بعضی نسخه‌ها ممکن است باشد «گر می‌فروگیرد دَمَش، این دَم از این خوش‌تر زند» که هر دو درست است. اگر بگوییم «گر می‌فروگیرد دَمَش» یعنی آن می‌ای که الآن جاری‌ست، دَم ما را فرو بگیرد، یعنی حرف نزنیم، لحظه بعد حرف بهتری خواهیم زد. این بیت مثل بقیه ابیات غزل‌ها مربوط به خاموشی است.

می‌گوید دل من داشت باده ازل، یعنی باده خداوندی، باده غیبی را می‌خورد و این غزل را خوش خوش می‌گفت. واقعاً هم چه غزلی گفته است! الآن اگر من ساکت بشوم، برای این‌که همین می‌ای که خوش خوش می‌گفت، دَم من را بگیرد، من می‌گذارم دَمَم خاموش بشود، نمی‌گویم می‌خواهم ادامه بدهم، یعنی با من‌ذهنی‌ام دخالت نمی‌کنم. پس «گر می‌فروگیرد دَمَش» یعنی دَم این‌که داشت می‌گفت بگیرد، من می‌گذارم بگیرد، یعنی من کاملاً در اختیار زندگی هستم. الآن من‌ذهنی‌ام یواش‌یواش دارد بیدار می‌شود، می‌گوید که: «عجب غزلی می‌گفتی! باز هم بگو.» نه! هر چقدر که او صلاح دانست من می‌گویم.



«این دم از این خوش تر زند» می‌دانم که اگر الآن خاموش بشوم، لحظه بعد یک غزل دیگری خواهم گفت که از این هم خوش تر است. پس من نمی‌گذارم من ذهنی طمع کند بگوید که: «عجب غزلی بود! باز هم بگو! چیست چیست؟ بد شد تمام شد. پس بقیه‌اش کجاست؟!» نمی‌گوییم! می‌گذارم خاموش بشوم. شما هم می‌گذارید که خاموش بشوید، خاموش بشوید تا پیغام دیگری بیاید.

***** پایان بخش دوم *****



دل بی خود از باده ازل، می‌گفت خوش خوش این غزل گر می‌فروگیرد دَمَش، این دم از این خوش‌تر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

خوب پس این بیت را اگر بخوانیم «گر می‌فروگیرد دَمَش»، یعنی دَمَش اگر فرو بگیرد یعنی خاموش بشود نمی‌ترسد انسان، برای این‌که لحظه بعد از این خوش‌تر خواهد زد، و پس وقتی پیغام می‌آید به دلمان طبق این غزل، و می‌جاری می‌شود ما به صورت تماشاگر عبور خرد زندگی و عشق زندگی را می‌بینیم که به فکرهایمان و به چهار بُدمان و به بیرون از ما جاری هست، تماشاگر این هستیم، اگر یک موقعی قطع شد هیچ نگران نمی‌شویم، من ذهنی نباید بپرَد وسط بگویند چی شد پس؟ و ما می‌دانیم در دلمان که لحظه بعد دوباره خواهد زد، خوش‌تر خواهد زد، از این بهتر خواهد گفت و پیغام‌ها پشت سرهم خواهد آمد، یعنی ما باید خاموش بشویم، خاموش شدن ما نشانه این نیست قطع شد باید نظم را به عهده قضا بسپاریم، بله. و نشان می‌دهد که این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هر لحظه امکان دارد که از چیزی که خوب هست و از طرف زندگی می‌آید سوءاستفاده کند و بخواهد آن‌را به مرکزش ببرد، بله.

یک غزل دیگری می‌خوانیم که توی این غزل که خیلی هم کوتاه هست، مولانا می‌گوید درست هست که ما در فکرهایمان و دردهایمان گم شدیم ولی ما تنها باشندگانی هستیم که به کوی خدا راه داریم.

گر گمشدگان روزگاریم

ره یافتگان کوی یاریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲)

درست هست که در ذهن هستیم الان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و آن چیزی که ذهن‌مان نشان می‌دهد به صورت روزگار وضعیت چیزها در بیرون، ما در آن‌ها گم شدیم، ولی اگر از این گم‌شدگی ما یک کمی راحت بشویم ما به کوی خداوند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] راه داریم، و امروز دیدید که هر لحظه با فضاگشایی یکی می‌گیرد، یکی نمی‌گیرد، بالاخره ما باید سعی‌مان را بکنیم، بعضی وضعیت‌ها هستند چه قدر ما را می‌فشارند که هر چه قدر هم که ما سعی می‌کنیم فضا باز کنیم نمی‌شود، و حالا آن موقع ما صبر می‌کنیم، ولی می‌دانیم که ما راه به سوی خداوند داریم، این را می‌دانیم. پس این گم‌شدن ما در ذهن موقتی هست، و اگر راهش را پیدا کنیم زندگی به ما کمک کند، ما می‌توانیم راه را پیدا بکنیم،

گم گردد روزگار چون ما گر آتش دل بر او گماریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲)

پس راه حل را می‌گوید مولانا، می‌گوید آتش دل را بگمار به این من‌ذهنی که در واقع سبب شده ما در این روزگار گم بشویم، آتش دل را ما امروز مفصل صحبت کردیم، اول باید آتش دل بگیرد بعد شما این آتش دل را اعمال کنید به روزگار، آن چیزهای ذهنی که الان این‌جا می‌بینید، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] الان به ما راه نشان می‌دهند الگوهای ذهنی، در من‌ذهنی ما که ما خلاق نیستیم ما پیغام از آن‌ور نمی‌گیریم که، هرچه که ما را در من‌ذهنی هدایت می‌کند فکر می‌کنیم این‌ها هدایت‌گر ما هستند، یک دفعه متوجه می‌شویم این‌ها خودشان گم شدند.

اگر ما آتش دل را که در واقع آتش عشق هست، فضای گشوده شده هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یکی شدن ما با زندگی هست، بر این گماریم، اگر به صورت هشیاری ناظر که روی پای زندگی ایستادید به روزگار یعنی ذهنتان نگاه کنید خواهید دید که این‌ها هستند که گم شدند شما باید این‌ها را به اصطلاح راهنمایی کنید، نه این‌ها شما را.

نی سر ماند، نه عقل او را گر ما سر فتنه را بخاریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲)

سر فتنه را خریدن یعنی سر عشق را خریدن که آشوب می‌اندازد به این سر و عقل ما، سر عقل ما از این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌آید به عنوان من‌ذهنی، پس نه ما من خواهیم داشت که سر داشته باشیم، نه عقلی که همانندگی‌ها به ما می‌دهند یا بر حسب آن‌ها می‌بینیم و می‌گوییم عقل هست خواهد ماند، یعنی دیگر اهمیت‌شان را از دست می‌دهند، تمام آن چیزهایی که توی آن‌ها هویت هست و باهاشان همانند هستیم و ما را راهنمایی می‌کنند رهبری می‌کنند در این جهان از دست می‌دهند، اگر ما سر فتنه عشق را بخاریم، یعنی فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باز کنیم، باز کنیم، و یکی بشویم با زندگی و دائماً به صورت هشیاری ناظر به جهان نگاه کنیم یک آینه باشیم، ترازو باشیم که از جنس این جهان نیست ولی می‌سجد و عشق هم دارد گرمای عشق هم دارد تابش عشق هم دارد، یک چنین بینایی در ما وجود دارد که ما باید آن‌را زنده کنیم، در این صورت دیگر ما هدایت همانندگی‌ها را [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هدایت

نخواهیم دانست، عقل همانیدگی‌ها را عقل نخواهیم دانست، همان‌طور که می‌بینید باید از ذهن بیرون شده باشیم که این اتفاق بیفتد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و الان دارد همین را می‌گوید:

این مرگ که خلق لقمه‌ی اوست

یک لقمه کنیم و غم نداریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲)

ما همه‌مان از مرگ می‌ترسیم، بزرگترین ترس‌ها یا مادر ترس‌ها ترس از مرگ هست، و این ضررهایی که ما می‌خوریم در واقع مرگ‌های کوچولو هست.

می‌گوید همه مردم که من‌ذهنی دارند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌ها لقمه مرگ هستند، مرگ این‌ها را می‌خورد و انسان‌هایی مثل مولانا و ما هم به نسیبه اگر فضا را باز کنیم به زندگی زنده بشویم در این صورت خواهیم دید که ما نمی‌میریم، درست هست این من‌ذهنی متلاشی می‌شود و بدن ما متلاشی می‌شود ولی در اصل نمی‌میریم برای این‌کار باید آن هشیاری که ما آن هستیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن سِرِّ، باید رو پای خودش در ما بایستد، ریشه‌اش بی‌نهایت هست، به اندازه کافی به آن آگاه بشویم، و هرچه آگاه‌تر می‌شویم متوجه می‌شویم که این چیزی که ما مرگ می‌نامیم مرگ افراد و برایشان گریه می‌کنیم و عزا می‌گیریم، این‌ها همه توهم بوده، پس مهمترین کار و هنر ما این هست که سِرِّ فتنه عشق را بخار کنیم، یعنی زنده بشویم به آن‌که هستیم نه من‌ذهنی، و این آتش اگر دو سه بار بگیرد، یعنی در این فضاگشایی‌ها [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، واقعاً فضاگشایی کنیم مرکز عدم بشود، شما این حقیقت را متوجه می‌شوید که آن‌که ذهن نشان می‌دهد توهم هست، در واقع این ذهن و بینش آن هست که از مرگ می‌ترسد، بله.

تو غرقه‌ی وام این قِماری

ما وام‌گزار این قِماریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲)

در اصطلاح می‌گوییم قِمار، تلفظ درستش همین قِمار هست، حالا قِمار بگوییم، انسان‌ها در کشمکش گذاشتن یا دادن یا پس دادن همانیدگی‌ها هستند، این‌که این همه ما درد می‌کشیم از این‌رو به آن‌رو می‌شویم، برای این‌که وامی که باید پس بدهیم یعنی همانیدگی‌ها، نمی‌دهیم، و زندگی هم در صدد هست ما این‌کار را بکنیم، درست شبیه این هست که ما یک پولی به بانک بدهکار هستیم بانک پولش را می‌خواهد، و یک قسط‌بندی هم کرده مطابق نظم خودش، ولی ما آن قسط‌ها را نمی‌پردازیم، هرچه قدر که دلمان می‌خواهد ذَرّه‌ذَرّه می‌پردازیم، و باید بزور از ما بگیرند، مأمور می‌آید در می‌زند به هر حال ما مجبور می‌شویم بالاخره یک‌خُرده از این وام را بدهیم،

یعنی این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این همانندگی‌ها را شما شما داوطلبانه با شناسایی باید پس بدهید به زندگی. علت این‌که می‌گوید قمار، این‌هست که مثل همین فضاگشایی هست، در یکی از این فضاگشایی‌ها بالاخره ما می‌زنیم به عشق، ولی فضاگشایی می‌کنیم این چراغ روشن نمی‌شود، کبریت می‌کشیم یک آتشی را روشن کنیم، کبریت تمام می‌شود روشن نمی‌شود، بعدی را، بعدی را، بعدی را، همین‌طوری بالاخره یکی‌اش می‌شود، ما یک همانندگی را از دست می‌دهیم مرتب طلبکار هستیم از خدا که چی شد که ما به زندگی زنده بشویم، یکی‌دیگر را می‌دهیم، یکی‌دیگر را می‌دهیم، در کشمکش هستیم، می‌گوییم اگر نمی‌خواهید ما را به حضور برسانید به خودت زنده کنید بقیه را ما ندهیم؟ آن هم می‌گوید باید بدهید، خلاصه «غرقه‌ی وام» یعنی این‌که در کشمکش دادن این وام همانندگی‌ها به زندگی، قبلاً هم خواندیم که ما درواقع در مقابل بهشت یعنی فضای گشوده‌شده همه همانندگی‌ها را فروخته‌ایم، مال و جانمان را به خداوند فروخته‌ایم قبلاً، ولی پس نمی‌دهیم الان، شما چی؟

شما غرقه‌ی این وام هستید یا مقاومت می‌کنید یا درست می‌پردازید؟ می‌گوید شما مقاومت می‌کنید در این‌که در این قمار ببازید، ولو قمار هست شما نگاه نکنید می‌برید یا می‌بازید، شما قمارتان را بازی کنید یعنی بدهید، و اما می‌گوید ما وام‌گزار برخی هستیم یعنی این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرتب شناسایی می‌کنند همانندگی را و بازی می‌کنند، ولی من‌ذهنی‌شان نمی‌پرسد که بردم یا باختم؟ بالاخره کی می‌برم؟ پس کی زنده می‌شوم؟! آن شخص غرقه‌ی وام است ولی شما بیایید وام‌گذار باشید. شما می‌گویید من مرتب باید وامم را بدهم دیگر کی تمام می‌شود آن در دست نظم قضا و کُنْ فکان است. بله، این بیت هم جالب است، می‌گوید:

گر تو مقام‌زاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟ صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوب ختن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۵)

خوب ختن همان زنده شدن به خداوند است و به‌صورت هشیاری روی هشیاری ایستادن است، قائم به ذات شدن است. می‌گوید، اگر تو قمارباززاده‌ای؛ ما هم درواقع مثل قمارباز باید عمل کنیم، قمارباز در این‌جا در واقع زندگی است، خداوند است، ما فرزند او هستیم؛ می‌گوید، اگر فرزند او هستی چرا در خساست افتادی؟ چرا همانندگی‌ها را نمی‌دهی برود؟ می‌بینید که خداوند مرتب می‌بخشد. این لحظه می‌بخشد، می‌بخشد، مرتب به ما کمک می‌کند و می‌گوید شاید این بنده من لحظه بعد به عقل آمد و این من‌ذهنی را رها کرد. آن هم یک قمار است دیگر. می‌گوید، خداوند قمار می‌کند روی تو، تو چرا به صرفه‌جویی افتادی و درست بازی نمی‌کنی؟ تو هم همانندگی‌ها را داوطلبانه با انتخاب خودت بده برود، چرا صرفه‌گری می‌کنی؟ این صرفه‌گری واقعاً زشت است آن

هم با زیبای خُتنی. انگار مثلاً یک مردی یک زن زیبایی داشته باشد از هر لحاظ عالی باشد زنش، دلش نیاید یک ناهار برایش بخرد! خوب این خیلی بد است. ما هم قرار است به خداوند زنده بشویم، زیبا بشویم ولی دلمان نمی‌آید این همانیدگی‌ها را بدهیم برود، می‌گوید، این کار رسوا است، زشت است.

جانی مانده‌ست رهن این وام

جان را بدهیم و برگزاریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۲)

می‌گوید که، این جان من‌ذهنی ما درواقع رهن این وام است اگر جان را بدهی برود، جان ذهنی را، وام را پرداخت کردی پس نسبت به من‌ذهنی بمیریم. هر لحظه می‌توانیم کوچک بشویم نسبت به من‌ذهنی. با شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها دیگر من‌ذهنی ما نخواهد توانست از همانیدگی‌ها استفاده کند. با شناسایی دردها و انداختن آن‌ها، با ابزارهایی که ذهن استفاده می‌کند مثل ملامت، مثل خشم، مثل تمرکز روی دیگران، دخالت در کار دیگران، مثل تمام الگوهای دیده شدن، من هم ببینید، اگر نبینید اوقات تلخی راه می‌اندازم، همه این‌ها ابزارهایی هستند، خیلی چیزهای دیگر هم شما می‌توانید فکر کنید که به چه صورتی من‌ذهنی بلند می‌شود می‌گوید من، آن‌ها را کوچک کنید شما عمداً. دارید جانش را کمتر می‌کنید. یک‌دفعه بمیرید نسبت به من‌ذهنی و جان را بدهید و این وام را تمام کنید و به خداوند زنده بشوید. بله.

این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که من‌ذهنی دارد می‌فهمد. این‌که عمل می‌کند یا نه نمی‌داند، شما عمل کنید. با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و با مرکز عدم و شناسایی درست این چیزها را ما خواهیم فهمید. نه‌تنها خواهیم فهمید بلکه عمل هم خواهیم کرد. بله، این بیت را داشتیم، اجازه بدهید چند بیت از مثنوی سریع برای‌تان بخوانم.

گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی‌خود شود جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

این بیت نشان پیشرفت ما و خلاقیت ما است که به موجب آن زندگی فکرهای جدیدی در مرکز ما می‌نویسد. قلم آفریدگاری یا صنُع وقتی مرکز ما عدم می‌شود و به اندازه کافی باز می‌شود، فکرهای جدید می‌نویسد. و از آن فکرهای جدید ما سوءاستفاده نمی‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی، وارد سیستم نیک و بد ذهن نمی‌کنیم و هر لحظه با جان اصلی‌مان خنجر می‌زنیم به این من‌ذهنی که می‌خواهد دوباره خودش را بیافد بیاید بالا. بله. می‌گوید که:

ای فنانان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۵)

مطلق آن آواز، خود از شه بود گر چه از حلقوم عبدالله بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۶)

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

بله. اینها آیه‌های قرآن هستند که سوره نجم آیه‌های سه و چهار. می‌گوید:

«وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ»

«و سخن از روی هوی نمی‌گوید. نیست این سخن جز آنچه که بدو وحی می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیات ۳ و ۴)

بله. پس امکان وحی به دل انسان وجود دارد. می‌گوید که، ای انسان‌هایی که من‌ذهنی دارید و من‌ذهنی یک چیز فانی است و لاشیء است، ارزش ندارد. «ای فنانان نیست کرده زیر پوست» زیر پوست من‌ذهنی ما فنا شدیم، این فنا بد است. حالا ما از این عدم، از این ناچیزی و بی‌ارزشی در من‌ذهنی به‌وسیله شنیدن آواز دوست که با فضاگشایی می‌شنویم، برگردیم. یعنی از من‌ذهنی برگردیم بیاییم دوباره به مرکز درست که زندگی است.

و می‌گوید که، هر کسی که فضا را باز می‌کند این آواز که می‌آید، که گفتیم به مرکز ما نوشته می‌شود، از شاه است یعنی از خداوند است گرچه که به‌وسیله یک بنده خدا گفته بشود. عبدالله هم به حضرت رسول اشاره می‌کند هم به هر کسی که پیغام می‌آورد. عبدالله یعنی عبد خدا، بنده خدا. به هر دو اشاره دارد. و می‌گوید که، در حالتی که ما فضای درون را به اندازه کافی باز کنیم خداوند زبان و چشم ما می‌شود:

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

شما نگران نباش، اگر لازم باشد من خشمگین می‌شوم، من رضای تو می‌شوم، من حواس تو می‌شوم، یعنی آن پنج تا حس و فکرها را رها کن برود و من زبان و چشم تو می‌شوم؛ چه کسی گفته است؟ زندگی گفته، خداوند گفته است. چه‌جوری؟ که امروز در غزل ما توضیح دادیم، در آن بیت هم که گفت که، قلم صنّع کاغذ می‌شود.



امتحان کنید. امتحان کنید ببینید که غیر از فکری که از دیگران یاد گرفتید یک فکر خلاقانه که تا حالا نبوده می‌تواند به ذهن شما نوشته بشود؟ برای این کار باید ذهنتان پاک بشود از همانندگی‌ها و فرصتی باشد که زندگی بتواند بنویسد. اگر فکری همانند یکی پس از دیگری می‌آید فرصت نمی‌دهد که به زندگی یک چیزی روی تخته شما بنویسد. شما باید ساکت باشید، ذهنتان را خاموش کنید که زندگی بتواند بنویسد.

رَوَّكَه بِي يَسْمَعِ وَ بِي يُبْصِرِ تَوِي سِرِ تَوِي، چِه جايِ صاحبِ سِرِ تَوِي

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

چون شدي من كان لله از ولّه من تو را باشم که كان الله له

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

گه توی گویم تو را، گاهی منم هر چه گویم، آفتابِ روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰)

پس می‌گوید که، به انسان می‌گوید، تو باید با چشم من ببینی، باید با گوش من بشنوی. برو خیالت راحت باشد که می‌توانی با چشم من ببینی و با گوش من بشنوی. پس از طرف زندگی این پیغام می‌آید به انسان، ای انسان تو با گوش من ذهنی نمی‌شنوی، با عقل من ذهنی فکر نمی‌کنی، با چشم من ذهنی نمی‌بینی، یعنی با چشم حسی نمی‌بینی، نمی‌بری به ذهن، چشم تو من هستم، گوش تو هم من هستم. چه کسی می‌گوید این را؟ زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید؛ و سِرِّ من تو هستی، تو من ذهنی نداشته باش که می‌گوید من صاحبِ سِرِّم، صاحب نیستی، صاحب موقعی پیش می‌آید که من ذهنی باشد. فقط من ذهنی است که می‌گوید زندگی به من تعلق دارد. خدای من، زندگی من، یعنی ذهن یک سیستم تعلق است، برای این که یک من ذهنی است چیزهای بیرونی را می‌گیرد به خودش به‌طور نامرئی می‌چسباند. می‌گوید این مال من است.

این مال من و من برای من ذهنی خیلی مهم است. مال من. من من ذهنی است مال من تا زمانی که مال من نیست برای من مهم نیست، همین که یک چیزی مال من شد جزو من شد آن من را ناراحت می‌کند. و شما می‌بینید مثلاً اتفاقات می‌افتد، ما نشستیم می‌گوییم که مثل این که ماشین کسی را دزدیدند خوب ما عین خیالمان نیست، وقتی بگویند مال تو را دزدیدند حال ما خراب می‌شود. پس این مال من در من ذهنی کار می‌کند و در مورد زندگی مال من وجود ندارد. پس ما صاحبِ سِرِّ نیستیم، ما خودِ سِرِّ هستیم. و می‌گوید که، اگر تو برای خدا باشی خدا هم



برای تو است: « چون شدی مَن کانَ لله از وَله» یعنی از حیرانی، از شیدایی، از عشق، اگر فقط برای خدا بودی، اگر در این لحظه به اتفاق نگاه کردیم، اتفاق مهم نباشد فقط این فضای گشوده شده مهم باشد، بگوییم من فقط به فضای گشوده شده اهمیت می‌دهم، اتفاق می‌افتد مهم نیست.

در بیت هم داشتیم گفت که، تو در فقر به اصطلاح درویشی کن، در فقر درویشی کردن، درویشی یعنی با فضای گشوده شده یعنی با زندگی با چشم زندگی دیدن، درویشی یعنی این دیگر، با چشم زندگی دیدن، با چشم خدا دیدن، با گوش خدا شنیدن در حالی که فرم این لحظه مهم نیست. پس شما وقتی برای خدا هستی تماماً که برای وضعیت این لحظه نباشید. به درجه‌ای که برای وضعیت این لحظه می‌شوید برای خداوند نیستید. «چون شدی مَن کانَ لله از وَله من تو را باشم» خداوند می‌گوید من تماماً برای تو خواهم بود که این حدیث است،

«مَن کانَ لله کانَ اللهَ له»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست».

(حدیث)

البته یک حدیث است که می‌گوید «هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست».

به هر درصدی که شما برای خدا باشد نه در خدمت خدا باشید، برای او باشید یعنی از جنس او باشید، فضا را باز کنید عین او بشوید. به درجه‌ای که هستی شما هستی مجازی شما اهمیت نداشته باشد اگر صفر باشد، صد درصد برای او هستید. من در این لحظه - شما می‌گویید - مسئول هستم که در این لحظه باشم و اتفاق این لحظه را بی‌اثر بکنم فضا را باز کنم به طوری که برکت زندگی خرد زندگی جاری بشود و من تماشاگر باشم، به عنوان من ذهنی هیچ دخالتی نکنم در این صورت در این لحظه دارم موفق می‌شوم برای این که تماماً برای او هستم. اگر صفر درصد برای من ذهنی هستم تماماً برای او هستم. در آن موقع او تماماً برای ما است، درست است؟

می‌گوید گاهی تو می‌شوم گاهی خودم می‌شوم، گاهی تو می‌شوم گاهی تو هم می‌شوم «گه توی گویم تو را، گاهی منم» گاهی خودم می‌شوم گاهی از طریق تو صحبت می‌کنم اما هر چه بگوییم، یک مثل آفتاب هستم مطمئن باش که من هستم. برای همین هم می‌گفت که... این آواز از شاه است گرچه که از دهان شما جاری بشود. بله.

هر کجا تا بهم ز مشکاتِ دمی

حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱)

ظلمتی را کفتابش بر نداشت از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

مشکلات یعنی چراغدان، چاشت یعنی هنگام روز و نیمروز، یا در این جا روز یعنی فضای گشوده شده و مجهز به هشیاری حضور نه هشیاری من ذهنی، هشیاری من ذهنی که تاریک است شب است، ما در فکرهایمان گم شدیم. وقتی صفر درصد ما در ذهن هستیم تماماً در این لحظه هستیم در زمان نیستیم و فضا را گشودیم، روز است.

هشیاری حضور، هشیاری نظر روز است، هشیاری جسمی شب است و الآن می گوید: هر کجا یعنی در درون هر کسی از چراغدان یا از چراغ این دم، این لحظه بتابم شخص باید در این لحظه باشد قائم به ذات باشد، در زمان نباشد، من ذهنی نداشته باشد در این لحظه، اگر بتابم در آن جا مشکلات عالم آن شخص، وضعیت های آن شخص حل می شود. حالا شما متوجه می شوید که چرا مشکلاتتان حل نمی شود؟ برای این که با من ذهنی می تابید. اگر کجا را داخل هر انسانی بگیریم زندگی هر انسانی بگیریم، اگر من در این لحظه از چراغ عدم بتابم، مشکلات عالم آن شخص حل می شود. ولی آن شخص به وسیله آفتاب بیرون که حواسش را روشن می کند، نمی تواند مشکلاتش را حل کند. آن مشکلاتی که به وسیله ذهن حل نشده است، از دم ما یعنی زندگی، یا خداوند فوراً حل می شود. توجه می کنید؟

اجازه بدهید یک مطلب دیگری را هم راجع به همین «اگر برای خداوند باشیم، او هم برای ماست» بخوانیم. در این چند بیت مولانا می خواهد بگوید که برای انسانی که من ذهنی دارد تابش عدم، تابش مرکز عدم انسان معنوی مثل زهر است. همین طور برای انسان معنوی که در مرکزش خورشید زندگی می تابد. تابش من ذهنی زهر است. و در آخر این چند بیت که کوتاه است می گوید که: تو می خواهی معشوق و زندگی را ببینی، اول: می توانی چشم قرض کنی از عارفان - همان کاری که ما الان داریم می کنیم - دوم: چشم را از خودش باید قرض کنید. یعنی از خود خداوند چشم قرض کنید که او را ببینید. با چشم دیگر نمی توانید ببینید.

و دوباره همین حدیث را می آورد که هر کسی برای خداوند باشد تماماً او هم برای اوست و همین طور هم اشاره می کند گاهی اوقات که ما آن چیزی را که ما را می برد به سوی زندگی هدایت می کند آن را دوست نداریم، چرا؟ من ذهنی دوست ندارد آن را. ولی همانی را که دوست نداریم، دوست اصلی ما او هست، که ما را به سوی معشوق راهنمایی می کند، به سوی خدا راهنمایی می کند. چه بسا چیزهایی را که شما الان دوست ندارید ولی همان دوست



شماست و شما را می‌تواند به‌سوی زندگی هدایت کند. یعنی فضا را باز کند و از غصّه‌هایتان رها کند ولی شما آن را دوست ندارید.

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۶)

مر یکی را پا، دگر را پای بند
مر یکی زهر و، بر دیگر چو قند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷)

زهرمار، آن مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد مَمات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۸)

مَمات یعنی مرگ؛ می‌گوید در زمانه هیچ زهر و شکر یا قندی وجود ندارد که برای یکی پاست و یکی بند پاست. توجه می‌کنیم که برای من‌ذهنی زهر من‌ذهنی پاست. کما این‌که در پایین می‌گوید که زهرمار برای مار دوست است و به مار کمک می‌کند، اما برای آدمی یعنی مرگ، اگر وارد بدن آدم شود.

این تمثیل را می‌خواهد بزند که در ذهن ما با زهر کار می‌کنیم، وقتی من‌ذهنی داریم. می‌بیند که در من‌ذهنی ما درد می‌کشیم و درد را پخش می‌کنیم و این پای من‌ذهنی است و ما این را دوست داریم، فکر می‌کنیم خوب است این. ما عزا را و غصّه و گرفتاری را دوست داریم، پای ماست. منتها پای من‌ذهنی ماست، نمی‌فهمیم این پای اصلی نیست. اما همین پا برای انسان معنوی پابند است. درست است؟

می‌خواهد بگوید که شما در من‌ذهنی بد خواهید دید. چیزهای بد را خوب خواهید دانست. پس به حرف عارفان گوش بدهید. مثال می‌زند:

خلقِ آبی را، بُود دریا چو باغ
خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۹)

همچنین بر می‌شمر ای مردِ کار
نسبت این، از یکی کس تا هزار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۰)

زید اندر حق آن شیطان بُود در حق شخصی دگر، سلطان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۱)

پس بنابراین می‌گوید: مخلوقات آبی یعنی آبی در دریا زندگی می‌کنند، دریا برایشان مثل باغ است. اما برای موجوداتی که در خاک زندگی می‌کنند، خشکی زندگی می‌کنند، دریا مثل مرگ و داغ است.

مردِ کار: انسان لایق؛ همین‌طور می‌گوید بشمار برو جلو، ای انسان فهمیده! مردِ کار شما هستید.

شما که می‌خواهید واقعاً پیشرفت کنید و عوض بشوید، همین‌طوری ببینید که انسان‌هایی که در خشکی زندگی می‌کنند و عادت کرده‌اند به ذهن، برایشان دریا یعنی معنویت، مرگ و داغ است. بدشان می‌آید. می‌گوید «زید»، مثال دیگری می‌زند. در نظر او به نظر، شیطان می‌آید. اما در نظر یکی دیگر سلطان است. حالا بقیه اش را.

آن بگوید: زید صدیق و سنی ست وین بگوید: زید، گبر گشتنی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۲)

زید یک ذات است، بر آن یک جنان او برین دیگر همه رنج و زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳)

گر تو خواهی کو تو را باشد شکر پس ورا از چشم عشاقش نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴)

صدیق: امین، درستکار، نیکومتش؛ گبر: کافر؛ جنان: باغ و بوستان؛ و جنان اگر بخوانیم به معنی قلب می‌شود، جنان اگر بخوانیم به معنی سپر می‌شود. البته هر سه معنی را می‌توانید این‌جا بگذارید. وارد است.

می‌گوید که یک شخصی هست که در نظر من ذهنی ممکن است که کافر باشد، در نظر انسان معنوی واقعاً آدم معنوی باشد، راستگو باشد، راستین باشد و بلندمرتبه باشد. می‌گوید ولی او یک ذات است. او یک ذات خدایی است. آن ذات است که می‌گوید نزدیک به آن بوستان است، ولی برای این یکی رنج و زیان است و اگر می‌خواهی برای تو شکر باشد، شیرین باشد، پس بنابراین به او باید به چشم عاشقان بنگری. و در این چند بیت همین دید را می‌گوید که شما ببینید که با چه دیدی می‌نگرید. شما ممکن است یک انسان معنوی را با دید همانیده بد ببینید. یک انسان معنوی با چشم همانیده با دید معنوی، معنوی است و می‌گوید که اگر شما می‌خواهی آن را



درست ببینی، باید اول چشم را قرض بکنی از عاشقان بعد هم تمرین که کردی، فضا را باز کنی چشم را از خدا بگیری.

**منگر از چشم خودت آن خوب را
بین به چشم طالبان، مطلوب را**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵)

**چشم خود بر بند زان خوش چشم، تو
عاریت کن چشم از عشاق او**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶)

**بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او به روی او نگر**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

می‌گوید: با چشم من ذهنیات نگاه نکن: «منگر از چشم خودت آن خوب را» آن زیبا را، آن انسان معنوی را با چشم من ذهنیات نگاه نکن، بلکه او را به چشم طالبان نگاه کن؛ یعنی کسانی که او را می‌شناسند و آن‌ها هم معنوی هستند. چشم خودت را که من ذهنی است بر بند «زان خوش چشم» یعنی از آن چشم خوش. پس بنابراین چشم خوش آن‌ها را بگیر، چشم خودت را کنار بگذار.

**چشم خود بر بند زان خوش چشم، تو
عاریت کن چشم از عشاق او**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶)

پس بنابراین قرض کن چشم را از عاشقان او. پس از این‌که از مولانا چشم قرض کردی، مدتی از طریق او دیدی و دید من ذهنیات را عوض کردی، حالا تو بیا فضا را باز کن، فضای به اندازه کافی باز شده، از خودش، از خود خداوند، چشم و نظر عاریت کن، یعنی با چشم من ذهنیات دیگر نبین، فضا را باز کن و از طریق فضای باز شده ببین.

**بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او به روی او نگر**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

یعنی به چشم خداوند به روی خداوند بنگر. این‌ها نشان می‌دهد که ما دائماً با چشم من‌ذهنی نگاه می‌کنیم و غلط می‌بینیم، بد می‌بینیم و مسیرِ درستی را نشان می‌دهد مولانا در این‌جا. خوش‌چشم هم یعنی عارفان دیده‌ور و بینادل، در این‌جا به معنی معشوق حقیقی است.

حالا از این سه بیت ما می‌فهمیم که یا از بیت‌های قبلی، این دردهایی که ما ایجاد کردیم و سعی می‌کنیم که ایجاد کردیم، امروز هم می‌گفت که آدم مار است، ماهی می‌شود، یک موجود زیان‌مند است و یک موجود مفید می‌شود، ما الآن می‌بینیم که یک چشم دیگری وجود دارد که ما الآن با آن نمی‌بینیم. وقتی با آن نمی‌بینیم، ایجاد ضرر و زیان می‌کنیم و آشکارا می‌گوید که «منگر از چشم خودت آن خوب را» یعنی چه می‌خواهد مولانا باشد چه می‌خواهد خداوند باشد با چشم من‌ذهنی، به او نگاه نکن. اشتباهی که ما کردیم همین بوده، با چشم من‌ذهنی خواستیم خدا را بشناسیم، این بلاها سرمان آمده است.

«چشم خود بر بند ز آن خوش‌چشم، تو» حالا توجه می‌کنید که چشم عارفان، آن‌هایی که به خدا زنده شده‌اند، با چشم خود زندگی یکی است. شما وقتی فضا را باز می‌کنید، آن چشمی که آن‌جا به صورت مرکز عدم و فضای گشوده شده برای شما خودش را نشان می‌دهد، که آن‌جا هست ولی خودش را نشان نمی‌دهد، آن را می‌گوید خوش‌چشم. چشم من‌ذهنی را ببند، به خاطر این‌که آن چشم آن‌جا هست که تو باید از آن استفاده کنی. این هم یکی از جنبه‌های شکر است که انسان در این لحظه با چشم خداوند ببیند و با چشم من‌ذهنی نبیند، چون اگر با چشم من‌ذهنی ببیند یعنی قدر چشمش را نمی‌داند، مثل این‌که چشم دارد یک دستمال بسته که نبیند و راه می‌رود؛ در عالم بیرون مَثَلِش این است.

«عاریت کن چشم از عشاق او، بلک ازو کن عاریت چشم و نظر» پس بنابراین یواش یواش که شما فضا را باز می‌کنید، گفتیم که، غزل می‌گفت گاهی می‌گیرد، گاهی نمی‌گیرد، تو مرتب این چالش را بپذیر، هر اتفاق بدی یا چالشی را که ذهن نشان می‌دهد که این چیز خیلی بدی است و بدبخت‌کننده است، سعی کن فضا باز کن برایش و فضا باز کن، بعضی موقع‌ها می‌توانی، بعضی موقع‌ها نمی‌توانی. یک موقعی هست که می‌توانی ولی هر موقع می‌توانی، این هم قمار است. یعنی تو انرژی‌ات را، وقتت را صرف می‌کنی، موفق می‌شوی، نمی‌شوی، قمارت را بازی کن. و یک موقعی خواهد شد که می‌بینی واقعاً زندگی چشمش را به شما قرض داد، دیگر با او می‌بینید.

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر

پس ز چشم او به روی او نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)



الآن دیگر این را می‌دانید این مصرع که من باید با چشم خدا به‌روی خدا نگاه کنم با چشم من‌ذهنی نمی‌توانم نگاه کنم. این همه که تأکید می‌کنم، بلکه جا بیفتد.

تا شوی آمن ز سیری و ملال گفت: کان الله له زین ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸)

چشم او من باشم و، دست و دلش تا رهد از مدبری‌ها مقبلش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۹)

هرچه مکروه‌ست، چون شد او دلیل سوی محبوبت، حبیبست و خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰)

پس این‌طوری شد. سیری یعنی دل‌سیری؛ مدبری یعنی شقاوت و بدبختی، مقبل یعنی سعادت.

تا ایمن بشوی از سیر شدن و دل‌تنگی و حوصله سررفتگی که این مال من‌ذهنی است. می‌گوید: خداوند گفته است هرکسی برای من باشد من هم برای او هستم. گفتم اگر شما می‌خواهید ببینید که برای او هستید یا نه در این لحظه، ببینید که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، آنرا بی‌کار می‌توانید بکنید یا نه؟ آن اهمیت ندارد. چی اهمیت دارد؟ فضای گشوده‌شده که ابزار قضا و کُن‌فکان شما است، چشم شما است، چشم عدم شما است؛ این اهمیت دارد. اگر شما فضا را کامل باز کردید، به‌طوری‌که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد اهمیتش صفر شد، پس صددرصد برای خدا هستید، خدا هم صددرصد برای شما است. شما اگر این شرط را برقرار بکنید، خواهید دید که در عرض دوسه هفته وضعتان خوب می‌شود، حالتان خوب می‌شود؛ اگر انجام بدهید.

از جانب ذوالجلال یعنی خداوند می‌گوید: «چشم او من باشم و، دست و دلش» می‌گوید: من چشمش می‌شوم، چشم انسان می‌شوم و دستش و مرکزش «تا رهد از مدبری‌ها مقبلش» یعنی سعادت‌مندی‌اش از بدبختی برهد. مقبل یعنی سعادت؛ مدبری یعنی بدبختی؛ مدبر هم یعنی بدبخت. بنابراین سعادت‌مندی‌اش از بدبختی‌های من‌ذهنی‌اش برهد.

حالا شما می‌بینید که مدبری یا بدبختی، اگر شما با من‌ذهنی عمل کنید، با شما خواهد بود؛ درست است؟ «هرچه مکروه‌ست» هرکسی، هر چیزی، هر واقعه‌ای که به‌نظر شما زشت است، بدتان می‌آید مکروه است. «چون



شد او دلیل، سوی محبوبت» اگر آن چیز زشت و بد که ذهنتان بدش می‌آید، راهنما باشد به سوی خداوند یعنی معشوق، پس حبیب و خلیل تو اوست. حبیب یعنی دوست؛ خلیل هم یعنی دوست.

پس هرچیز بدی که تو را به زندگی راهنمایی کند، او دوست و حبیب تو است. حالا چه چیزی برای ما مکروه است وقتی شرطی شدیم در من‌ذهنی؟ فضاگشایی، مقاومت را صفر کردن، قضاوت نکردن، از اتفاق این لحظه زندگی نخواستن. برای ما مکروه است، زشت است اصلاً یعنی بدمان می‌آید، چون ما هشیاری جسمی داریم. هشیاری جسمی علاقه دارد وضعیت این لحظه را به صورت ذهن ببیند و از آن زندگی بخواهد اگر این کار را شما نکنید، خواهید دید که ناراحت می‌شوید، بدتان می‌آید. این غیر عادی است. یعنی چه این؟ ولی توجه کنید که اگر شما تمام حواستان را بدهید به اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد و یک چیزی بخواهید از او، شما برای خدا نیستید، برای این جهان هستید تماماً؛ بنابراین آن هم برای شما نیست. این‌طور چیزی وجود ندارد که شما بگویید که «من حالا نمی‌فهمم آقا آدم نفهمی‌ام، خداوند که می‌فهمد.» این جبری فکر کردن غلط است. یعنی زندگی یا خدا می‌خواهد ما شعور خودمان را به‌کار بیندازیم در این لحظه تشخیص بدهیم و انتخاب کنیم که کدام ابزار را انتخاب می‌کنیم ما؟

درست مثل همین زانو است که می‌خواهد بزاید. زانو باید بخواهد بزاید، باید خودش بخواهد نه این‌که اطرافش بخواهند، نه این‌که شوخی بکند، من می‌دانم می‌خواهم بزایم حالا نمی‌زایم ولی، وقتش است باید بزایی، حواست را هم باید بدهی که الآن دردت می‌آید دردهایش را تحمل کنی. بچه از درون شما دارد می‌آید بیرون. شما نمی‌توانی بگویی: «آقا به ما مربوط نیست، بابا خودش درست می‌کند.» به شخص شما مربوط است. این لحظه تمرکز می‌کنی روی خودت در این لحظه که شما ذهنت چه‌کار می‌کند؟ وضعیت این لحظه را مهم می‌داند صددرصد یا نه، وضعیت این لحظه را بی‌اهمیت می‌کند و فضای گشوده‌شده را مهم می‌داند. پس فضا را باز می‌کنید، تماماً برای او هستید یعنی خداوند هستید او هم تماماً برای شما است، چشم شما می‌شود، گوش شما می‌شود، دست شما می‌شود. این بیت مولانا است:

«چشم او من باشم و، دست و دلش» از زبان زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید یعنی چشم انسان باشم و دست و دلش یعنی مرکز من خواهم شد. «تا رهد از مُدبری‌ها مُقْبَلش» این آدم سعادت‌مند نیست، این باشنده سعادت‌مندی است دچار بدبختی شده، این سعادت‌مندی‌اش از بدبختی‌ها برهد.

و آخر سر می‌گوید از این کار بدتان خواهد آمد، خوشتان نخواهد آمد ولی نگران نباشید، آن چیز بدی که بدتان می‌آید به راه خوب هدایت می‌کند فعلاً تحمل کن.



اما در این جا چند بیت از این مثنوی، دفتر ششم می خوانیم، اجازه بدهید یک نگاهی به تیترش بکنیم، می گوید:

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث که
إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى شَرَابًا لِأَوْلِيَائِهِ، إِذَا شَرِبُوا سَكِرُوا، وَإِذَا سَكِرُوا طَابُوا إِلَى آخِرِ الْحَدِيثِ
 می در خُم اسرار بدان می جوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ

این می که تو می خوری حرام است ما می نخوریم جز حلالی
 جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

«همانا خداوند متعال را شرابی است که برای انسان های بیدار از خواب فکر، اولیاء فراهم آورده است. هرگاه از آن نوشند مست شوند و چون مست شوند نکو حال شوند.... تا پایان حدیث»

این قسمتی از تیتراژ است. استدعای امیر ترک، یعنی پادشاه ترک مخمور، یعنی می زده، مخمور شراب به او نرسیده از مطرب، در این جا مطرب باز هم زندگی است. در این قصه مولانا می خواهد بگوید که ما همان ترکی هستیم، ترک زیباروست، زیباست ولی الآن دچار مشکل شده است چرا؟ آمده همانیده شده و موقع صبح یعنی صبح به اصطلاح دچار خمار شده یعنی شراب به اندازه کافی نرسیده ناراحت است و می گوید مطرب بیاید دوباره من را به حال بیاورد.

«استدعای امیر ترک مخمور، مطرب را به وقت صبح»، و این چندتا چیز را توجه کنید که ما انسان ها در وقت صبح هستیم یعنی خیلی نزدیک است که ما این همانیدگی ها را بریزیم، فقط یک تلنگری، یک بینشی، یک کمکی می خواهیم ما درست ببینیم اما دچار گرفتاری نرسیدن شراب ایزدی شده ایم. و قسمتی از این حدیث را نقل کرده در تیتراژ، همانا می گوید خداوند متعال را شرابی است. شما می دانید موقع فضاگشایی این شراب می آید، برای انسان هایی که فضا را باز می کنند و حتی یک لحظه از خواب بیدار می شوند فراهم آورده که اگر از آن بنوشند مست می شوند، مست بشوند نکو حال می شوند، همین طور این هم قسمتی از تیتراژ است:

می در خُم اسرار بدان می جوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

و همین طور یک قسمتی از آیه قرآن «قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ» که خداوند به نیکان شراب خاصی می دهد که به بوی خوش پوی عشق به اصطلاح عجین است.

همین طور بیت بعدی



ما می نخوریم جز حلالی

این می که تو می خوری حرام است

وز شرابِ خدای مست شوی

جهد کن تا ز نیست هست شوی

پس این سه بیت این جا آمده، در تیتیر می گوید: می در خُمِ آسرار، می در فضای یکتایی، می در فضای باز شده مرکزت برای این می جوشد که تا هر کسی که مجرد است، مجرد یعنی عاری از همانندگی، تنها، لخت، لخت از همانندگی است ولو این که ما کاملاً مجرد نیستیم. مجرد به معنی عکس متأهل نیست در این جا، معنی معنوی اش این است که تنهاست، لخت از همانندگی است، «تا هر که مجرد است از آن می نوشد» و همین طور قسمتی از این آیه که صفحه بعد است، این است، که آیه ۵ سوره دهر یا انسان است. می گوید:

«إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا»

«نیکان از جام هایی می نوشند که آمیخته به کافور است»

(قرآن کریم، سوره دهر (انسان) [۷۶]، آیه ۵)

کافور در این جا به معنی ماده خوشبوست که بوی عشق است، بوی خدا هست. پس کسانی که فضا را باز می کنند، نیک هستند و از جنس من ذهنی نیستند خداوند به آن ها شرابی می دهد که آمیخته به بوی خوش عشق است، زندگی است. پس قسمتی از این آیه هست در تیتیر و می گوید این می که تو می خوری و از همانندگی ها می گیری حرام است. ما فقط از فضای گشوده شده می می خوریم که حلال است، یعنی می آنوری می خوریم، پس می همانندگی حرام است. حالا در بیت پایین می گوید جهد بکن، که هست تو از نیست بیاید. هست تو از نیست بیاید یعنی چه؟ یعنی اگر می خواهی هست بشوی براساس این فضای گشوده شده و سیر خودت، ذات خودت بلند شوی نه به عنوان من ذهنی.

«جهد کن تا ز نیست هست شوی، وز شرابِ خدای مست شوی» شراب خدای هم که مشخص است، باید فضا را باز کنی، از آن ور بیاید. پس در من ذهنی مشخص شد ما می از همانندگی ها و این جهان می گیریم که حرام است. شما از هر چیزی که شیر به کشید، چه از پولاتان، چه از همسرتان، چه از بچه تان، از هر همانندگی می بگیرید حرام است، مگر می ای که از آن ور بیاید با فضاگشایی، و می گوید که مواظب باش که براساس من ذهنی هستی درست نکنی، براساس همانندگی ها، بلکه براساس فضای گشوده شده مرکزت هست بشوی و شراب آنوری بگیری.

مثنوی این طوری شروع می شود این قسمت:

اعجمی ترکی سحر آگاه شد وز خمار خمر، مطرب خواه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۳)

مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مست آن بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۴)

مطرب ایشان را سوی مستی کشید باز مستی از دم مطرب چشید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۵)

آگاه شد در این جا یعنی به هوش آمد، از مستی خارج شد. خمار، رنجی که پس از رفتن مستی شراب، حاصل می شود.

اعجمی ترکی، یعنی ترک زبان نفهم، کودن، و نماد انسانی است که همانیده است و وقتی هشیاری وارد این جهان می شود همانیده می شود، هشیاری ترک است، در اصل زیباست. ترک درضمن به معنی زیبا.

پس این انسان وقتی وارد ذهن شده، اعجمی شده، زبان زندگی نمی فهمد، زبان سکوت و عدم را دیگر نمی فهمد، یادش رفته است. در حالی که وقتی سحر بود آگاه شد، یعنی از مستی درآمد. یعنی از آن ور که می آییم، حتی این نیم بیت خیلی کمک می کند. می گوید از آن ور که انسان می آید خیلی نزدیک به خداست، زندگی است. یعنی اگر ما انسان را همانیده نکنیم با چیزها، می تواند به راحتی بلند شود روی پای ذات خودش بایستد، برای این که در سحر است و منتها چون همانیده شد مستی زندگی از سر او پرید.

یعنی ما الآن که من ذهنی داریم درست است که در سحر هستیم ولی مستی شراب زندگی از سرمان پریده و دچار خمار شراب زندگی شدیم. بنابراین مطرب خواه شده ایم. می گوئیم ما دنبال یک باشنده ای هستیم که به شادی ارتعاش کند، ما دوباره برگردیم به آن مستی ای که اول داشتیم، قبل از ورود به این جهان؛ و الآن می گوید که «مطرب جان، مونس مستان بود.» دو جور مطرب داریم: مطرب من ذهنی؛ مطرب جان، مطرب زندگی. می گوید مونس مستان زندگی است و نقل و غذا و قوت و نیروی مست، آن است. پس بنابراین مطرب جان در این جا خودش را به صورت فضای گشوده شده و جان اصلی شما نشان می دهد و از این جا به بعد همه اش دارد می گوید که آیا ما موفق می شویم که از من ذهنی بیرون بیاییم و در فضای گشوده شده مطرب جان بشویم و به زندگی ارتعاش کنیم؟ همه اش در ماست.



این اشعار درضمن به ما می‌گویند که ما نباید چشمان را بدوزیم به راه، که یکی بیاید ما را بیدار کند و می‌دهد و در بیرون همچو چیزی نیست. و «مطرب ایشان را سوی مستی کشید» دوباره انسان یادش می‌آید که چه‌کسی بوده، چه بوده است.

«مطرب ایشان را سوی مستی کشید» اگر شما فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید همین مطرب جان شما، شما را دوباره به مستی می‌کشد به زندگی وصل می‌کند، دوباره شما مستی را از دم مطرب خودتان می‌چشید. پس دارد می‌گوید که انسان در سحر است، منتها به او شراب کم رسیده است. می‌تواند از مطرب جان استفاده کند و الآن توضیح می‌دهد که متأسفانه مطرب جان اشتباه گرفته می‌شود. ما به‌جای مطرب جان، مطرب من‌ذهنی را مطرب می‌دانیم. با نگاه من‌ذهنی؛ مطرب یعنی شادی‌بخش ما من‌ذهنی است. از نگاه زندگی و فضای گشوده‌شده، مطرب جان آن قسمتی از ماست، خودمان، که در خدمت زندگی است. که گفت اگر صددرصد در خدمت زندگی باشی او هم صددرصد برای شماست.

یعنی همه کارها را شما باید بکنید، تنهایی برای خودتان. این‌طوری نیست که شما منتظر کسی از بیرون باشید. شما باید توجه کنید و از این اشتباه دریابید که مطرب من‌ذهنی را به‌جای مطرب جان اصلی و زندگی اشتباه نگیرید.

***** پایان بخش سوم *****



پس همان‌طور که می‌بینید مولانا می‌خواهد وضعیت انسان را بیان کند و اشکالات کار را در رسیدن به مستی جدید و هشیارانه بگوید. گرچه که ذات ما خوب است، زیباست و در سحرگاه زنده شدن به خدا هستیم، ولی همان‌ی‌ها با چیزها هستیم و آن مستی اولیه را از دست داده‌ایم.

یک راه علاج این کار است که بارها خدمتتان عرض کردم که مادران، مادران بیدار باشند هشیار باشند. وقتی بچه‌هایشان را بزرگ می‌کنند مرتب آن‌ها را به صورت زندگی شناسایی کنند تا این مستی زندگی کاملاً از سر بچه‌شان نپرد. یعنی آن‌ها ولو اندک در تماس با زندگی یا خدا باشند و این تماس را کاملاً از دست ندهند.

برای این‌که همین‌طور که الان خواهیم دید و خیلی هم یواش جلو می‌رویم. برای این‌که این قسمت از مثنوی یک‌کمی غلیظ است و مهم است. مولانا می‌گوید که ما در سیستم مفاهیم و الفاظ هستیم. بیشتر به مفاهیم و الفاظ جان می‌دهیم و این‌ها نمی‌توانند راه را ببینند و زندگی را ببینند و احتیاج ما به مطرب اصیل زندگی داریم آن هم باید از جان ما برخیزد ولی بر نمی‌خیزد، برای این‌که آن را همیشه با ذهن شناسایی می‌کنیم.

بنابراین همین فن، اگر اسمش را بگذاریم که می‌گوئیم فضاگشایی و عدم اهمیت دادن به آن‌چیزی که ذهن نشان می‌دهد. اگر عمل بشود که نمی‌شود به کار می‌آید، می‌گوید که این مطرب جان است که مونس مستان زندگی است، بطوری‌که نقل و غذا و قوت و نیروی ما به‌عنوان مست آن است. و اگر ما لحظاتی به زندگی که به صورت فضای گشوده‌شده به ما خودش را نشان می‌دهد، آن سر آگاه بشویم دوباره می‌توانیم به مستی اولیه برسیم که قبل از ورود به این جهان داشتیم. ولی اگر مطرب را اشتباه بگیریم که همیشه می‌گیریم. ما به آنجا نخواهیم رسید و خودش توضیح می‌دهد:

**آن شراب حق بدان مُطرب برد
وین شراب تن از این مُطرب چرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۶)

**هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک شتان این حسن تا آن حسن**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۷)

**اشتباهی هست لفظی در بیان
لیک خود کو آسمان تا ریسمان؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۸)



و شَتَّان: - همان‌طور که می‌بینید- اسم فعل عربی است به معنی بَعَدَ، به معنی «دور است»، یا اِفْتَرَقَ به معنی «جدا است»؛ این حَسَن تا آن حَسَن اشاره است به حکایت شاعر و صله دادن شاه در دفتر چهارم مثنوی از بیت ۱۱۵۶، همان‌طور که نام دو وزیر «حسن» بود. اما یکی بسیار بخشنده و دیگری بسیار بخیل.

پس می‌گوید که اگر شما فضاگشایی بکنید و این فضاگشایی شما را به شادی‌بخش خدایی تبدیل کند. شادی بی‌سبب بیاید، این مُطَرِب، فضای گشوده‌شده شما را به خدا می‌برد. اما اگر مطرب ذهنی باشد تجسمی باشد. بتوانید مطرب را بشناسید حتماً چیزی در این جهان است. در این صورت این مطرب از جنس جسم است و به ما شراب تن می‌دهد. منتها وقتی ما شروع می‌کنیم به کار روی خودمان، بگیر، ولو ده دوازده ساله، کار از کار گذشته. ما تبدیل شده‌ایم به یک من‌ذهنی که با مفاهیم کار می‌کند، با الفاظ کار می‌کند، با کلمات کار می‌کند؛ کلمات، الفاظ، مفاهیم از جنس ذهن هستند. ذهن یک سیستم بسته‌ای است جدا از زندگی و اگر دائماً به‌عنوان ابزار از آن استفاده کنیم و من‌ذهنی را نگاه داریم، نمی‌توانیم می‌گویید خدا را، زندگی را بشناسیم.

می‌گوید که انسانی که من‌ذهنی دارد حَسَن است اسمش، انسانی هم که معنوی است فضا را باز کرده حَسَن است اسمش، مثل آن دو وزیر. چون آن دو وزیر یکی‌اش بسیار گشاده‌دست و سخاوتمند بود، آن وزیر اول؛ دومی خسیس بود، یعنی ما اول که وارد این جهان می‌شویم جنس ما بسیار گشاده‌دست است، وقتی وارد من‌ذهنی می‌شویم مثل آن وزیر می‌شویم که تنگ‌نظر است. گرچه که در ذهن ما این دو تا را یکی می‌بینیم. نمی‌توانیم فرق آن را تشخیص دهیم. و اگر شما صفات خدا را می‌توانید بگویید معنی‌اش این نیست که دارید تجربه می‌کنید و عیناً به آن زنده می‌شوید.

این حسن تا آن حسن یعنی خصوصیت‌های من‌ذهنی کجا و خصوصیات شما کجا، وقتی به خداوند زنده می‌شوید. من‌ذهنی خسیس است، تنگ‌نظر است، کوچک است. ولی آن یکی حسن، آن یکی شما یک موجود دیگری هستید که به فراوانی خدا دست پیدا کرده، یعنی این دو تا حسن با هم خیلی فرق دارند. دور هستند از هم. ولی ما با ذهن نمی‌توانیم فرقشان را تشخیص دهیم.

اشکال کار ما هم این است که هم‌ه‌اش با ذهن می‌خواهیم بفهمیم. و ترس این‌که از ذهن جدا بشویم که امروز در غزل هم بود در ما وجود دارد. بسیاری از مردم همه چیز را با ذهن‌شان محاسبه می‌کنند از جمله برخی از شما؛ شما نمی‌خواهید روش خودتان و سبک خودتان را عوض بکنید. هم‌ه‌اش با ذهن تجسم می‌کنید. این کار به نتیجه نخواهد رسید. تجسم صفات خدا با ذهن فایده ندارد. و عیناً دارد می‌گوید، می‌گوید که این دو تا این‌قدر با هم فرق دارند، شبیه مقایسهٔ آسمان و ریسمان است. وقتی ما به خدا تبدیل می‌شویم از جنس آسمان می‌شویم. در



ذهن از جنس ریسمان هستیم، یعنی یک رشته فکر. و این لفظ را در زبان فارسی ما موقعی به کار می‌بریم که این دو تا اصلاً با هم خیلی فرق دارند. هی آسمان و ریسمان، آسمان و ریسمان را ما در مواردی به‌کار می‌بریم که دو تا چیز را پهلوی هم گذاشتیم که با هم خیلی فرق دارند و مصداق آن در ماست، در ما یک آسمان وجود دارد، یک ریسمان و ما با ریسمان می‌خواهیم آسمان را بفهمیم. پس ما می‌فهمیم که در ذهن با مفاهیم، با چیزهای ساخته شده از فکر سر و کار داریم و این‌ها جسم هستند. گرچه که ما خیلی اهمیت می‌دهیم به فکر کردن، یک عده‌ای دانشمند هستند و دانشمندان در این مورد صحبت می‌کنند. می‌گویند که کسی که به‌وسیله فکر کردن و مفاهیم خداوند را نشناسد پس نمی‌شناسد. در حالی که آن‌ها نمی‌شناسند آن‌ها هم‌اشار در ریسمان هستند.

توجه می‌کنید این صحبت‌ها را این‌جا مولانا پس از پنج دفتر مثنوی و دیوان غزلیات شمس دارد می‌گوید، پس او هم از این‌که انسان این همه با اقدام بوسیله ذهنش از زنده شدن به خدا محروم می‌ماند شگفت‌زده هست و دارد کوشش‌اش را می‌کند به دلیل این‌که به‌نظر می‌آید مولانا اعتقاد دارد که تکرار، ولو یک چیز به‌صورت‌های مختلف اثر دارد. در یک جای دیگر می‌گوید: اثر دارد، اثر دارد و ما مثل یک سنگ سفتی هستیم در ذهن که مثل این‌که قطرات آب مرتب می‌زند ولی در طول زمان روی سنگ اثر می‌گذارد.

من ذهنی ما هم که از یک فکر می‌پرد به یک فکری و یک جسمی درُست می‌کند مثل خارا است، مثل سنگ سفت است. حالا شما می‌بایستی که از این صحبت‌های مولانا یاد بگیرید و مجال بدهید به خداوند از طریق فضاگشایی که چشمش را به شما قرض بدهد. وگرنه اگر بخواهید فقط به‌وسیله فکر و ذهن و تصویر ذهنی بخواهید به مطلب نگاه کنید، دارد می‌گوید، می‌گوید: این حَسَن کجا و آن حَسَن کجا! درحالی‌که مثال می‌زند که هر دو حَسَن است؛ یعنی ما آن چیزی که از خدا تجسم می‌کنیم در ذهنمان واقعاً فکر می‌کنیم که این حَسَن است ولی یک حَسَن دیگری وجود دارد که بسیار گسترده و سخاوتمند است این دوتا را یکی می‌گیریم. و معمولاً دنبال همین حَسَن یا خدایِ ذهنی می‌رویم و به اشتباه می‌افتیم. خودش دارد می‌گوید:

**اشتراک لفظ دایم ره‌زن است
اشتراک گبر و مؤمن در تن است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۹)

**جسم‌ها چون کوزه‌های بسته‌سر
تا که در هر کوزه چه بود؟ آن نگر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۰)

کوزه‌ی آن تن پُر از آب حیات کوزه‌ی این تن پُر از زهر مَمات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۱)

اشتراک لفظ را یعنی، اشتراک لفظ یعنی درون ذهن با مفاهیم بازی کردن فقط و این صحبت مهم است برای این که ما از ذهن نمی‌توانیم بیرون بیایم. من نمی‌دانم شما واقعاً سعی می‌کنید فضاگشایی کنید یا این چیزها را فقط می‌خوانید می‌گویید که آدم باید فضاگشایی کند! در عمل شما باید به کار بیفتید که وقتی اتفاقات می‌افتند و ذهنتان نشان می‌دهد در اطرافش فضا باز کنید. این فضای گشوده‌شده یعنی بپذیرید بدون قید و شرط، قبل از قضاوت تا عملاً ببینید که این درون شما باز می‌شود یا نه. این درون باز و عدم است که ارزش دارد و گرنه بستن، بستن خود و مرکز و فکر کردن و توصیف کردن اوضاع فایده ندارد.

می‌گوید که: اشتراک من ذهنی و انسان مؤمن یعنی زنده به حضور در تن است. شما دو نفر را می‌بینید که یکی‌اش مولانا است، یکی‌اش هم شبیه مولانا است. یکی‌اش مولانا است که پُر از آب حیات است، یکی‌اش من ذهنی است پُر از زهر کشنده است؛ یعنی زهر من ذهنی است و انسان‌ها یا جسم‌ها، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مثل کوزه‌های سربسته هستند و شما باید ببینید که در کوزه چه هست؟ از جمله کوزه خودمان.

در کوزه شما که فعلاً سرش بسته است چون ما با فکر نگاه می‌کنیم، چه هست؟ پُر از دردها و سم‌های من ذهنی است یا شادی زندگی است، آرامش زندگی است، به‌عزت فضاگشایی شما. حالا اجازه دهید جلوتر برویم. پس خلاصه آن چیزی که ذهن می‌بیند، آن فقط برای این است که شما آن را مهم ندانید و اطرافش فضا باز کنید. اگر آن را معیار قرار دهید، به‌جایی نمی‌رسید و اگر بخواهیم درون کوزه یعنی آدم‌ها را ببینیم باید به درونمان زنده شده باشیم. اگر کسی به درونش زنده نشده باشد، انسان پُر از زهر را آدم می‌بیند، انسان پُر از آب حیات را هم آدم می‌بیند و تشخیص نمی‌دهد که این دوتا با هم فرقشان چه است؛ برای این که در فکرهایش است فقط، با مفاهیم کار می‌کند. بعد می‌گوید که:

گر به مظروفش نظر داری، شهی

ور به ظرفش بنگری تو گمرهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۲)

لفظ را مانده‌ی این جسم دان

معنیش را در درون مانند جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۳)

دیده‌ی تن دائماً تن‌بین بود دیده‌ی جان، جان پُر فن‌بین بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۴)

مظروف یعنی آن چیزی که در ظرف هست، محتوای ظرف؛ منظورش این است که اگر شما خودتان را می‌بینید به صورت حضورِ ناظر به ذهنتان نگاه کنید، ببینید در این ظرف چه هست. اگر یکی دیگر هم می‌بینید، ببینید در ظرفش چه هست.

می‌گوید: اگر به محتوای انسان‌ها، ظرف‌ها، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، برای این‌که آدم‌ها را ما به وسیلهٔ ذهنمان تجسم می‌کنیم. تجسم یک انسان به صورت انسان یک انسان دیگر را هم به صورت انسان منتها شکل دیگر، این، فقط این تجسم کمک نمی‌کند با قضاوت‌های ذهنی درونش. شما باید از جنس زندگی بشوید و ببینید که درون این آدم‌ها چه هست؛ برای همین می‌گوید: باید به محتوایش نظر کنی شهی یعنی از جنس زندگی هستی، یک آدم آگاه هستی. اگر فقط به ظرف یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، نگاه کنی، تو گمراه خواهی شد.

می‌گوید: الفاظ هم مانند اجسام هستند و معنی الفاظ در درونشان هست؛ یعنی هر لفظی به یک مسمایی، اشاره می‌کند. شما باید بدانید که صرف نظر از این لفظ، آن جان، آن اصل آن چیز چه هست؟

ولی می‌گوید: ما که در من ذهنی هشیاری جسمی داریم دائماً فقط تن را می‌بینیم. ما نمی‌توانیم درون را ببینیم و مظروف را ببینیم. اما دیدهٔ جان، اگر شما بتوانید فضاگشایی کنید، با فضای گشوده شده بتوانید ببینید به صورت حضور ناظر، جان پُرفن انسان‌ها را می‌توانید ببینید. جان پُرفن همین جان زندهٔ زندگی انسان‌ها است.

و الآن می‌خواهد بگوید که: از نقش الفاظ مثنوی انسان‌ها می‌توانند گمراه بشوند، همین‌طور که از خواندن قرآن، آن کسانی که فقط با هشیاری جسمی می‌خوانند، منحرف می‌شوند. ولی آن‌هایی که با فضای گشوده شده، با حضور ناظر می‌خوانند، با حضور می‌خوانند این‌ها هدایت می‌شوند.

پس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۵)

در نبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مُضِل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۶)

الله الله چونکه عارف گفت: مَی پیش عارف کی بود معدوم شی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۷)

و ضالّ یعنی گمراه در این جا به معنی گمراه کننده است. نَبی: قرآن، مُضِلّ: گمراه کننده، معدوم: نیست و نابود و گمشده در این جا یعنی چیزی که ارزش ندارد.

و می گوید که: عارف وقتی می گوید «می» منظورش «می» این جهانی نیست که از چیزها بگیری، آن شیرهای نیست که از این جهان بتوانید بگیری. پس بنابراین از الفاظ مثنوی می گوید که ما با فرمان و به صورت مفاهیم می بینیم هرکسی که صورت پرست است، هشیاری جسمی دارد، با ذهن می بیند گمراه می شود و هرکسی که معنوی است با فضاگشایی می خواند این هدایت می شود.

می گوید: در قرآن فرموده است یعنی خداوند فرموده است که یک عده ای به وسیله قرآن منحرف می شوند. یک عده ای هم به راه می آیند. و الآن این اصطلاح «الله الله» وقتی مولانا به کار می برد یعنی تو را به خدا توجه کن به این موضوع، این موضوع مهمی است و سرسری نگیر.

وقتی عارف، مولانا می گوید: «می»، منظورش «می» این جهانی نیست. پس بنابراین منظورش این نیست که من ذهنی اصل است و چیزی که آن دارد و می گیرد از جهان یک چیز خوبی است، منظورش آن نیست. منظورش «می» ای است که از آن ور می آید با فضای گشوده شده. بله این همان آیه هست. همان طور که می بینید.

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَيَقُولُونَ مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ.»
«خدا ابایی ندارد که به پشه و کمر از آن مثل بزند. آنان که ایمان آورده اند می دانند که آن مثل درست و از جانب پروردگار آنهاست. و اما کافران می گویند که خدا از این مثل چه می خواسته است؟ بسیاری را بدان گمراه می کند و بسیاری را هدایت. اما تنها فاسقان را گمراه می کند.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶)

می گوید: خدا ابایی ندارد که به پشه و کمر از آن مثل بزند. آنان که ایمان آورده اند می دانند که آن مثل درست و از جانب پروردگار آنهاست. اما کافران می گویند که خدا از این مثل چه می خواسته است؟ بسیاری را، همین را می گوید، بسیاری را بدان گمراه می کند و بسیاری را هدایت، همین. «يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا»، «كَثِيرًا» یعنی بسیاری منحرف می شوند از قرآن، بسیاری هم به راه می آیند، اما تنها فاسقان را گمراه می کند. اشاره می کند به این آیه.

فهم تو چون باده‌ی شیطان بود کی تو را وهم می رحمان بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۸)

این دو انبازند مُطرب با شراب این بدان و آن بدین آرد شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۹)

پر خماران از دم مُطرب چرند مُطربان‌شان سوی میخانه برند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۰)

بله می‌گوید فهم یعنی ذهن باده شیطان است. در حالی‌که ما همیشه با ذهن کار می‌کنیم. هرکسی در ذهن باشد نمی‌تواند می رحمان را درک کند. «می» رحمان یعنی م «می» آن طرفی، غیبی، خدایی.

«این دو انبازند» یعنی یکی به دیگری کمک می‌کند مطرب با شراب، می‌گوید: منظورش این است که اگر ما «می» خدایی داشته باشیم، اگر فضاگشایی بکنیم و «می» آن طرفی بیاید این «می» ما را به آن طرف می‌برد. ولی اگر «می» زمینی داشته باشیم، در ذهن باشیم و «می» این جهانی یا حتی «می» را به صورت خدای تصویری بگیریم یعنی از خدای تصویری «می» بگیریم این هم «می» شیطانی است. این «می» ما را می‌برد دوباره به ذهن.

در این لحظه بارها این صحبت را کرده‌ایم این کلید است. باید ببینیم در این لحظه شما به چه توجه می‌کنید؟ به آنچه که ذهن نشان می‌دهد یا فضای اطراف آن؟ اگر به فضای اطراف آن در اثر فضاگشایی توجه می‌کنید و «می» آن را می‌گیریم می‌رویم به سمت خدا. اگر به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه می‌کنید آن «می» این جهانی است شما را می‌برد به این جهان یعنی ذهن، هیچ چاره دیگری هم نداریم. ولی چون اکثر مردم از جنس ذهن هستند پس «می» این جهانی یا باده شیطان می‌خورند می‌روند در ذهن، برای همین نمی‌توانیم ما در بیاییم. ما نمی‌توانیم از ذهن در بیاییم. برای این‌که این لحظه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای ما جدی و مهم است و فضای اطراف آن چیز که باید ما گشوده باشیم نمی‌گشاییم.

در این میان اعتقاد به خرافات که چیزهای این جهانی می‌تواند به ما کمک کند آن‌ها هم ما را در ذهن نگه می‌دارند. می‌بینید که مولانا الآن درست است که یواش یواش جلو می‌رویم ما و خیلی به‌نظم داریم می‌شکافیم این‌ها را دارد می‌گوید که اگر شما در این لحظه به «می» رحمان دسترسی نداشته باشید هیچ موقع به خدا زنده نمی‌شوید. برای این که این «می» و مطرب با هم انبازند یعنی این به آن کمک می‌کند آن به این کمک می‌کند.



شما دیدید که شما فرض کنید الآن یک فکر جدی من ذهنی به شما دست می‌دهد بلافاصله یک هیجان منفی دست می‌دهد به شما. مثلاً خشم باشد شما خشمگین می‌شوید خشمگین که می‌شوید آن خشم تقویت می‌کند دوباره آن فکر را، آن فکر بزرگتر می‌شود، آن قوی‌تر می‌شود یعنی شما بیشتر شما را می‌گیرد. آن فکر بزرگتر شد خشمتان هم بزرگتر می‌شود و خشم که بالا می‌رود دوباره برمی‌گردد فکر را قوی می‌کند. حالا شما به این ترتیب می‌بینید که این فکر لُق با هیجان خشم، شما را گرفت و شما را برد به من ذهنی شما آن‌جا گیر کردید نمی‌توانید بیایید.

عکسش را هم در نظر بگیرید فرض کنید فضاگشایی کنید یک لحظه باده ایزدی بیاید یک شادی بی‌سبب بیاید، این شادی بی‌سبب و آرامش درون بی‌سبب که از آن طرف می‌آید سبب فضاگشایی بیشتر می‌شود. فضاگشایی بیشتر سبب می‌شود شما شادتر بشوید باز هم، آرامش بیشتری پیدا کنید، آرامش بیشتر تبدیل به فضاگشایی بیشتر، بنابراین می‌بینید که این دوتا شریکند. چه در من ذهنی چه در هُشیاری حضور، یکی آن یکی را تقویت می‌کند. اما می‌گوید آن‌هایی که مست هستند از دمِ مطرب واقعی می‌چرند نه مطرب این‌جهانی و آن شادی‌دهندگانشان آن‌ها را به سوی میخانه خدا می‌برند.

اگر ما عاقل باشیم و باهوش باشیم این لحظه از می‌ای که اتفاق این لحظه می‌خواهد به ما بدهد نمی‌چریم نمی‌خوریم، چون می‌دانیم که این مطرب که الآن اتفاق این لحظه است شرابی که به ما می‌دهد ما را مثلاً خواهد بُرد به یک هیجان، هیجان همین فکر و وضعیت را تقویت خواهد کرد و ما داریم من ذهنی را قوی می‌کنیم و می‌گوید:

**آن، سر میدان و این پایان اوست
دل‌شده چون گوی، در چوگان اوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۱)

**در سر آنچه هست، گوش آنجا رود
در سر آر صفر است، آن سودا شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۲)

**بعد از آن این دو به بی‌هوشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۳)



بله می‌گوید که آن کسی که من ذهنی دارد سر میدان است آن کسی که فضا را باز کرده در پایان میدان است و برای این که شما این موضوع را بفهمید که درست عمل می‌کنید یا نه، هر کسی که عاشق است مثل گوی در زخم چوگان زندگی است. یعنی برای این که امتحان کنید خودتان را باید ببینید که با چالش‌ها که ذهن نشان می‌دهد شما چه جوری برخورد می‌کنید؟ آیا فضا را باز می‌کنید در مکان و لامکان مثل گوی می‌شوید که او می‌برد، او می‌زند یعنی زندگی می‌زند شما الآن در اختیار چه کسی هستید در این لحظه؟ من ذهنی‌تان یا خود زندگی یا خدا با فضاگشایی؟

اگر دل‌شده و عاشق هستید و کار درستی انجام می‌دهید که کار معنوی می‌شود پس باید مثل گوی بشوید در دم چوگان زندگی مقاومت نکنید. اگر مقاومت می‌کنید پس نمی‌توانید شما، آن آدم نیستید، اشکال دارد کارتان. همین که الآن توضیح دادم می‌گوید.

در سر آنچه هست، گوش آنجا رود در سر آر صفاست، آن سودا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۲)

صفا یعنی مثلاً فرض کن خشم، هیجان اگر هیجان داریم بعد به سوی یک فکر لقی می‌رویم. که من ذهنی دارد. اگر مثلاً هیجان خشم یا ترس داریم این می‌رود به سوی یک فکری که آن را ایجاد کرده دوباره آن فکر را قوی می‌کند. حالا اگر به جای خشم و هیجان من ذهنی در سر - امروز هم خواندیم - یک احساس عشقی داشته باشیم این ما را برمی‌دارد می‌برد به سوی زندگی. این «در سر آنچه هست گوش آنجا رود» در هر دو حالت کار می‌کند هم برای رفتن به من ذهنی و هم به سوی زندگی از کجا؟ از مبدأ این لحظه، پس این لحظه مبدأ عمل شماست نه گذشته و آینده، این لحظه باید ببینید که الآن در سرتان چه جور چیزی هست؟ یک احساس عشقی هست از زندگی آمده یا از فضاگشایی به وجود آمده؟ چون سر است که ما را راهنمایی می‌کند.

می‌گوید: وقتی سر آدم ما را می‌برد یعنی هر چیزی که در سرمان است هوشمان آنجا می‌رود یا هر چیزی که در سرمان است ما را راهنمایی می‌کند به آن سویی که آن نشان می‌دهد اگر به ذهن برویم آنجا بی‌هوش می‌شویم، اگر به سوی خدا برویم از خدا بی‌هوش می‌شویم. پس بنابراین مولانا می‌گوید که: شما باید مواظب باشید که دل‌شده باشید و الآن فضا را باز کردید و به سوی زندگی رفتید والد و مولود یعنی شما و خداوند هر دو یکی شوید عمل کنید. نه این که بنشینیم در ذهن این‌ها را تجسم کنیم باید عمل کنیم. و الآن می‌گوید که:

چونکه کردند آشتی شادی و درد مُطربان را تُرک ما بیدار کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴)

حالا، آشتی شادی و درد در اثر هُشیار بودن شما به کیفیت هُشیاری تان در این لحظه صورت می‌گیرد. ما به‌عنوان انسان بنا به تعریف، پُل جهان معنا یعنی خدا و این جهان هستیم. برای این کار باید در این لحظه مواظب هُشیاری خودمان باشیم که هُشیاری ما کیفیت حضور داشته باشد برای این کار باید در این لحظه فضاگشا باشیم. این را می‌توانیم بگوئیم فکر و عمل بیدار، بیدار یعنی که فضا گشوده شده و شما با زندگی در این لحظه یکی هستید، پس در این لحظه هستید. یعنی برای این‌که شما واسطه بین خداوند و این جهان بشوید باید در این لحظه حاضر باشید و هر کاری که انجام می‌دهید با کیفیت هُشیاری حضور باشد هرکاری انجام می‌دهید. مثلاً درست است که ما امروز هم غزل بود به «سو» می‌رویم، هرکسی در این جهان دنبال کاری است، یک هدفی دارد. هدف را شما در نظر تان دارید که ذهن نشان می‌دهد، هدف را ذهن نشان می‌دهد. هدف شما در زمان است، فرض کنید الان می‌خواهید شما دو سال دیگر مدرک بگیرید. این هدف شما در زمان است، زمان ذهن است، زندگی بی‌زمانی است. برای این‌که شما واسطه بین خداوند یا زندگی و هدفتان باشید در این لحظه باید هُشیاری شما کیفیت حضور داشته باشد و خرد زندگی به فکر و عملتان بریزد و آشتی این جهان و آن جهان به‌وسیله همین در حضور بودن شما صورت می‌گیرد.

شادی و درد، شادی یعنی آن جهان، خدا. درد یعنی این جهان یعنی شما می‌آیید در این لحظه ابدی ساکن می‌شوید، آن‌موقع مطرب بیدار می‌شود. «مطربان را تُرک ما»، این «تُرک ما» خداوند است. پس انسان‌ها به‌صورت مطرب و شادی‌بخش، موقعی بیدار می‌شوند، یعنی خداوند این‌ها را موقعی بیدار می‌کند، «مطربان را» یعنی انسان‌ها را به‌صورت مطرب و موجود شادی‌بخش که در این لحظه باشند، مواظب کیفیت هُشیاری‌شان باشند، این کار مستلزم فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه هست و ما می‌دانیم آن‌چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و هدف ما در زمان است، اهمیت ثانویه دارد.

آن‌چیزی که اهمیت اولیه دارد، از همه مهم‌تر است، حضور ما در این لحظه و کیفیت هُشیاری ماست که امروز مولانا گفت: اگر تماماً برای خدا باشد، خدا هم برای شماست تماماً. حالا اگر شما تماماً هم نمی‌توانید یک درصدی اگر به حضور زنده باشید شما می‌توانید پل بین جهان معنا و این جهان باشید. و آن‌موقع هست که مطرب بیدار می‌شود.



حالا این مطرب در ما که بیدار می‌شود که اصل ما هست که می‌گوید: «ترکِ ما بیدار کرد»، یعنی خداوند است، «ترکِ ما» در اینجا خداوند است. خیلی ساده است، می‌گوید که: اگر شما بیاید به این لحظه و مواظب کیفیت هشیاری‌تان باشید، خداوند مطرب شما و شادی بخشی شما را، یعنی موتور شادی بخشی شما را به کار می‌اندازد و شما در این لحظه آگاه هستید که ذهنتان دارد هدف‌تان را نشان می‌دهد ولی همیشه اهمیت ثانویه دارد برایتان. آن چیزی که اهمیت اولیه دارد و اولویت دارد بر همه چیز شما می‌داند، کیفیت هشیاری شما در این لحظه است که تا آنجا که مقدور است از جنس حضور باشد. درست است؟

پس آشتی این جهان و آن جهان یا آشتی آن چیزی که در زمان است، ذهن ما، و هدف ما که مادی است و جهان معنا که مادی نیست، وجود شما در این لحظه است، که چه هست. اگر از جنس من‌ذهنی است، آن واسطگی را انجام نمی‌دهید. اگر از جنس من‌ذهنی هست، شدید جسم. در این صورت فقط آن هدف مهم است و به وسیله من‌ذهنی قدم برمی‌دارید در این لحظه و وسیله شما که من‌ذهنی است و آن وضعیت این لحظه است، هدف شما را فاسد می‌کند.

برای این که هدف فاسد نشود، ما در جهان بیرون شادی ایجاد کنیم و خوبی ایجاد کنیم و نتیجه داشته باشیم، در این لحظه کیفیت هشیاری ما، گرچه که ذهن می‌کشد، باید از جنس حضور باشد. برای این کار شما حواستان را نمی‌دهید که آن هدف الآن چه جوری است، من چه جوری با ذهن می‌رسم. نه، نه، نه، نه، شما فقط فضا باز می‌کنید ببینید که از زندگی چه می‌آید و هیچ موقع آن هدف نمی‌آید مرکزتان.

چون اگر مرکز عدم مهم‌ترین چیز نباشد برای شما، آن هدف می‌آید مرکزتان. شما می‌روید می‌رسید، اگر هدف مرکزتان باشد، برحسب آن می‌بینید ولی لحظه به لحظه راه را فاسد می‌کنید، آلوده می‌کنید. چون هر لحظه انرژی بد من‌ذهنی می‌ریزد به فکر و عملتان. شما باید بیدار باشید که خرد زندگی و عشق زندگی در این لحظه از آن‌ور بریزد به فکر و عملتان. بیت مهم است:

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مطربان را ترک ما بیدار کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴)

اگر آشتی نکنند، اگر شما واسطه درستی بین جهان معنا و جهان مادی نباشید، خداوند مطرب شما را بیدار نمی‌کند، نمی‌شود. مطرب شما در خواب ذهن می‌رود و حالا ما نمی‌رسیم امروز ولی قصه بعدی، قصه آمدن کور، ضریب به خانه حضرت رسول است و تمثیل مولانا.



می‌گوید که: حالا این چیزها را صدمبار هم بخوانیم باز هم کم است. تجسمش این است، می‌گوید: رسول در خانه‌اش است و عایشه هم هست، عایشه رمز حضور ماست، رسول رمز خداست، کور من ذهنی است. کور وارد خانه حضرت رسول می‌شود و عایشه می‌رود پنهان می‌شود برای حجاب، یعنی چه؟ اصلاً همین تمثیل یعنی چه؟ یعنی این کور من ذهنی هر لحظه ممکن است وارد این بارگاه خدا بشود که در اثر فضاگشایی برای شما میسر می‌شود و پیشش هستید، کور وارد می‌شود. اگر کور وارد بشود، کور شما را نمی‌بیند ولی شما او را می‌بینید و در آن تمثیل رسول می‌گوید که: تو چرا می‌روی پنهان می‌شوی؟ برای امتحان (می‌پُرسد). می‌گوید: من که او را می‌بینم، می‌گوید: او که تو را نمی‌بیند. می‌گوید: من که او را می‌بینم.

یعنی چه؟ یعنی شما به عنوان حضور اگر من ذهنی را که کور است می‌بینید، مواظب باشید که حرف نزنید، اگر وارد شد. وارد شد یعنی چه؟ یعنی یک چیزی را می‌خواهد به زور به یاد شما بیاورد، یک دردی را بالا بیاورد. یعنی شما فضا را باز کردید در پیش خداوند هستید، کور وارد می‌شود. شما باید پنهان بشوید، حجاب داشته باشید. و ما فهمیدیم از این قصه که حرف نزن، چاره کار است. حالا ما این قصه را جلو ببریم. بله الآن می‌گوید:

مطرب آغازید بیتی خوابناک که آنلنی الکاس یا من لا آراک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۵)

«ای کسی که تو را نمی‌بینم، جامی لبریز به من بده.»

پس مطرب وقتی بیدار می‌شود در ما که بیت قبل بود، که گفت بیدار کرد شروع می‌کند بیتی را خواندن منتها خوابناک. یعنی ما وقتی فضاگشایی می‌کنیم و به درجه‌ای با دید حضور می‌بینیم، هنوز خوابناک هستیم، چرا؟ این خوابناک برمی‌گردد به آغازید. درحالی‌که خوابناک است، خوابناک داریم می‌خوانیم. چه چیزی را می‌خوانیم؟ می‌گوییم که: «ای کسی که تو را نمی‌بینم به من یک جام شراب لبریز بده.» توجه می‌کنید؟ ما می‌گوییم: ای خداوند، ای زندگی که من الآن تو را نمی‌بینم، خوابناکم ولی به من یک جام شراب بده. چرا؟ هنوز چرت می‌زنم در ذهن. یک‌کمی بیدار شدم برای این‌که فضاگشایی کردم.

«مطرب آغازید بیتی خوابناک»، پس آغاز کردیم ما به شادی بخشی منتها هنوز کاملاً از خواب فکر بیدار نشدیم و می‌گوییم: ای کسی که من تو را نمی‌بینم، چرا نمی‌بینم؟ برای این‌که به اندازه کافی فضا را باز نکردم، هنوز در خواب ذهن هستم، کم‌وبیش بیدار شدم، به من یک جام بده.

بعد می‌گوید:

أَنْتَ وَجْهِي، لَا عَجَبَ أَنْ لَا أَرَاهُ غَايَةَ الْقُرْبِ حِجَابُ الْإِشْتِبَاهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۶)

«تو حقیقت منی، و تعجیبی نیست که او را نبینم، زیرا غایتِ قرب، حجابِ اشتباه و خطای من شده است.»

«أَنْتَ وَجْهِي»، یعنی جنس من از جنس توست. تو حقیقت من هستی. ما به چه کسی می‌گوییم؟ ما به خداوند، به زندگی. مولانا دارد فرآیند بیداری را می‌گوید. می‌گوید: درحالی‌که هنوز چرت می‌زنیم، می‌گوییم که: هنوز من در خواب ذهن هستم ولی یک‌کمی فضا را باز کردم، تو به من یک جام لبریز بده و من می‌دانم جنس من، از این یک‌ذره که باز شده، می‌فهمم که من و تو یکی هستیم.

جنس من از جنس توست. و تعجیبی نیست که تو را نمی‌بینم یا او را نبینم. برای این‌که الآن می‌دانم که من تو هستم، تو من هستی و «غایة القرب» سبب اشتباه من شده، برای این‌که من تا حالا با ذهن تو را می‌دیدم. اگر به تو تبدیل شده بودم، حس می‌کردم که تو هستم. ولی تا حالا سعی کرده‌ام که با ذهن ببینم. بله، الآن می‌گوید: جنس من تو هستی، عقل من تو هستی، همه چیز من تو هستی.

أَنْتَ عَقْلِي، لَا عَجَبَ إِنْ لَمْ أَرَكَ مِنْ وَفُورٍ لِالْتِبَاسِ الْمَشْتَبِكِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۷)

«تو عقل منی، اگر من تو را از کثرت اشتباهاتِ تودرتو و درهم پیچیده، نبینم جای هیچ تعجیبی نیست.»

پس می‌گوید: تو عقل من هستی. اگر من تو را از کثرت اشتباهاتِ تودرتو و در هم پیچیده نبینم، جای هیچ تعجیبی نیست. شما می‌دانید که: اشتباهاتِ تودرتو و در هم پیچیده یعنی چی؟ برای این‌که از این فکر به آن فکر، برای این‌که من تو را به صورت مفهوم می‌دیدم الآن هم یک لحظه می‌بینم یک لحظه نمی‌بینم هی فضا را باز می‌کنم، من ذهنی‌ام می‌بندد. پس اشتباهات، پشت سر هم درهم است.

تابه حال هم که در ذهن بودم از این فکر به آن فکر پریدم فاصله فکر و دو فکر که دریچه‌ای سوی یوسف بود، بسته می‌شد من ندیدم. یادتان است می‌گفت شما دریچه‌ای سوی یوسف باز کنید؟ ما در ذهن که بودیم نتوانستیم دریچه‌ای سوی یوسف باز کنیم.



پس در این سه بیت گفت که من خوابناکم تو را نمی بینم ولی یک جام لبریز به من بده فقط این شراب است که به من تأثیر می گذارد و اگر یادتان باشد گفت این شراب می برد به آن مطرب. هرچه از این شراب بیش تر بخوریم ما، بیش تر به آن مطرب یعنی به خداوند زنده می شویم. ولی این هم می دانیم که به علت اشتباهات درهم پیچیده ذهن، من تو را تا حالا ندیده ام یا نتوانستم ببینم. ولی می دانم تو عقل من هستی. پس «التباس یعنی اشتباه شدن» و «مُشْتَبِك یعنی آمیخته درهم، به یکدیگر در آمده مانند شبکه های بافته شده در تور» که همین ذهن ما باشد.

جَبْتِ أَقْرَبَ أَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ كَمْ أَقْلٌ يَا، يَا نِدَاءٌ لِلْبَعِيدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۸)

«تو از رگ گردنم به من نزدیکتری، تا کی در خطاب به تو بگویم: «یا» چرا که حرف ندای «یا» برای خواندن شخص از مسافتی دور است.»

پس آن حَبْلِ الْوَرِيدِ که می دانید از قرآن است.

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ ۗ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«ما آدمی را آفریده ایم و از وسوسه های نَفْسِ او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک تریم.»
(قرآن کریم، سوره ق (۵۰) آیه ۱۶)

از این آیه استفاده می کند می گوید تو از رگ گردن هم به من نزدیکتری یعنی تو عین من هستی. و تا کی در خطاب به تو بگویم: «یا» چرا که حرف ندای یا برای خواندن شخص از مسافتی دور است. یعنی این که من تا حالا در ذهن بودم و تو را «یا» صدا می کردم و یا «ای» صدا می کردم. ما می گوئیم «ای خدا، یا خدا» بالاخره اگر تو عین منی، تو عقل منی، تو همه چیز منی، من باید به تو زنده بشوم چرا تو را با الفاظی که به اصطلاح دلالت بر دوری دارد صدا می کنیم؟ درست است؟ و در این جا هست که مولانا اشکال ذهن را می گوید. اشکال ذهن همین اشتباهات درهم پیچیده و ارتباط برقرار کردن با یک جسم دیگر است. وقتی به یکی می گوئیم «یا» یعنی این که داریم با یک چیز جدایی صحبت می کنیم و این اشتباه بوده که من با تو این طوری برخورد کردم.

بَلْ أَغَالِطُهُمْ أُنَادِي فِي الْقِفَارِ كَيْ أَكْتَمَ مِنْ مَعِيَ مِمَّنْ آغَارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۹)

«بلکه مردم نااهل را به اشتباه می اندازم و در بیابانها (عمداً) تو را صدا می کنم، تا آن کسی را که بدو غیرت می ورزم از نگاه نااهلان پنهان سازم.»

أغالط: به اشتباه می‌اندازم؛ أنادی: ندا می‌کنم، صدا میزنم؛ قفار: بیابان‌ها؛ کئی: به جهت آن‌که؛ اُکتّم: مکتوم می‌دارم.

خوب پس دوباره این بیت برمی‌گردد به غیرت زندگی و عارفان که هرکسی که من‌ذهنی دارد این شخص نمی‌تواند وارد درگاه خدا بشود. یعنی این قانون است که هرکسی که به‌وسیله شعور شخصی خودش و تأمل خودش و این‌که آشنا باشد به مقصود آمدن به این جهان و حواسش به خودش باشد و در این لحظه بگوید من چه می‌خواهم و تمرکزش روی خودش باشد به‌طوری که در درون وضعیت را ببیند و بداند که وضعیت را باید معتبر بداند و اهمیت ثانویه به آن بدهد ولی اهمیت اصلی فضای گشوده‌شده است. اگر این کار را نکند در این‌صورت خداوند هم او را در همان حالت «یا» نگه می‌دارد.

دوباره برمی‌گردد مسئولیت به ما، یعنی شما باید این موضوع را در درون و با تمرکز روی خود حل کنید که تمرکز از بیرون جمع شده آمده هم‌ه‌اش روی خودم که من چه می‌خواهم و در درون من چه می‌گذرد و، برای این‌که اگر شما من‌ذهنی را نگه دارید و دنبال کمک بیرونی باشید و در درون فضا را باز نکنید و کمک را از بیرون بخواهید دائماً در ذهن خواهید بود. در ذهن خواهید بود، قانون زندگی این است که شما همیشه او را با «یا» صدا کنید تا به اشتباه بیفتید. فقط از موقعی که ما می‌آییم به این لحظه با شعور و فهم و درک خودمان که من آن نقش پل را با فضای گشوده، با جنس بی‌فرم، با جنس خداگونه‌ام بازی می‌کنم یعنی این لحظه دارم موفق می‌شوم. این لحظه از طریق من، یک چیزی که اهل این جهان نیست از جنس این جهان نیست دارد وارد این جهان می‌شود که اولی‌اش فکر و عمل من است و من بیدارم یعنی بیدار به زندگی هستم. اگر شما بیدار به زندگی نباشید دارد می‌گوید من شما را در بیابان‌ها همین‌طوری سرگردان می‌کنم. کدام بیابان‌ها؟ بیابان ذهن.

یعنی ما مدت‌ها هم فردی و هم جمعی باید در بیابان‌های ذهن گم بشویم و خدا را از دور صدا کنیم، این قدر درد بکشیم پیدا نکنیم تا بالاخره بفهمیم که وظیفه‌مان در این لحظه چیست. وظیفه‌مان در این لحظه آشتی دادن جهان ماده و معناست. برای این کار باید از جنس او بشویم.

این ابیات کاملاً روشن بودند گرچه که عربی بودند. مولانا در خیلی از این ابیات عربی چیزهای خیلی مهمی می‌گذارد. ببینید این ابیات را دوباره هم همین‌طوری به شما نشان می‌دهم. اولاً ما از خوابناکی شروع می‌کنیم، اشکالی ندارد. ولی با فضاگشایی، او جام لبریز به ما می‌دهد. فهمیدیم که مطرب جان اگر زنده بشود یعنی از آن‌ور شراب بگیریم که ما در این لحظه ابدی هستیم، این خوب است، ما را به‌سوی آن مطرب خدا می‌برد.



ببینید این یکی «ای کسی که تو را می‌بیند» یعنی از این‌جا شروع شد آشتی کردیم وظیفه‌مان دانستیم بین جهان مادی در مورد شخص ما آن چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد هدف‌های ما، خواسته‌های ما در زندگی در ذهن است، ولی آن‌ها اهمیت ثانویه دارد. این لحظه فضا را باز می‌کنیم، آشتی کردیم آمدیم به این لحظه همیشه. خرد زندگی و عشق زندگی از طریق ما می‌رود به فکر و عملمان و ما یواش‌یواش شروع می‌کنیم به مطرب جان ما که همین فضای گشوده شده است.

خوابناک این بیت را می‌خواند: «ای کسی که تو را نمی‌بینم، جام لبریز شراب به من بده، تو جنس منی، من از جنس تو هستم. تو عقل منی، تو از رگ گردن به من نزدیکتری. ولی اگر تو را من «یا» صدا کنم، بروم به ذهنم، مرا در بیابان‌های ذهن سرگردان خواهی کرد.» این هم غیرت توست.

و هر عارفی هم همین کار را می‌کند، اگر عارف از جنس خداست، ببیند شما در ذهنتان سرگردان هستید و سفت هستید، نمی‌آید وظیفه‌تان را در این لحظه انجام بدهید، فضا باز نمی‌کنید و حواستان به درونتان نیست، بیرون است، از این غیبت می‌کنید، آن یکی را می‌خواهید درست کنید، جهان را می‌خواهید درست کنید، منتها با چه؟ من ذهنی. الآن شما می‌دانید که جهان چه جوری سامان پیدا می‌کند، از طریق پل ما. منتها در آن لحظه که ما پل هستیم، از جنس او هستیم و این چندتا چیز را می‌دانیم:

من عقلی ندارم، عقل من تو هستی.

جنسی ندارم، جنس من تو هستی.

یعنی من از جنس من ذهنی نیستم.

جامی ندارم از بیرون بگیرم، جام را تو بده.

خوابناک هستم، می‌دانم.

قبول کن که من خوابناک هستم ولی دارم سعی‌ام را می‌کنم

و من می‌دانم که تو منی و من توام و از همه نزدیکتری.

من دیگر تو را «یا» صدا نخواهم کرد. برای این‌که «یا» برای مخاطب‌های دور است. آدم کسی را «یا» صدا می‌کند که جدا از آدم باشد تو که جدا از من نیستی.

این‌ها برداشت‌ها و بینش‌هایی است که به شما کمک می‌کند.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور